هذا

کتاب مستطاب
عرفان الحق للعارف

الکامل الواصل الربانی جناب
حاجی میرزا محمد حسن
الملقب بصفی علی شاه
نعمة اللهی الاصفهانی

باہتمام پذیرفت چو عرفان الحق   در معرفت حق و ولی مطلق

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد سزاوار یگانہ ایست کہ حمد خود را بزبان خود فرمود
از آنکہ درخور حمدش زبانی نبود آنجا کہ او حمد خود کند رد احدی
حق حمد و ہستی ندارد اہل حمد کہ مقربان درگاہ و مخصوصان
بارگاہند باشارۂ اَنحایدُونَ بِیَدِہ صفات آن ذات
و در تجلیات ذاتی ذی الجلال و جلوات جمال حق تعالیٰ ثابت
و بعد اشیا را ہستی آورد و از لسان وجود موجودات حمد خود بکرد
صفی کیست تا در مقام حمدش تواند زیست تا حمد یک لغتش

ندانیم ما چه جانی که حمد و ستایش توانیم اما از آنکه خاک را جان و او و دانش
در نهاد و دستش نهاد که دستورش ابتدای عقل بپرداخت و تشریف
خلق الله آدم علی صورته بخلع ساخت و فرمود تا تو آیینه خود را این
و حمد ما را بهر زبانی که دانی و توانی بخوان ما آنکه حقوق هر نسبت
بخود دانی و حمد مرا بقدر کمیت معنی توانی لهذا بقدر وجود خود حمد
کوشیم و صراط سپاسش را بحرکت علی پوئیم و بدیهی است
که نعمت حق را نهایت نیست تا کسی بتواند برانگیزش متذکر شود
و بر هزار یکش تشکر سزاوار ذات معبود حمد غیر محدود است
و هدیه روان نبی محمود و آل کرامش درود نامعدود و در این عصر
که عالم منتظم است و رقاب نفوس مسلم سلطان وجود این ذره
فانی میرزا حسن اصفهانی الملقب بصفی علی نعمت اللهی اراده الله
حقایق الاشیاء کماهی را که سالها است بساکن طهران است

از نظم

سلطان السلاطین ناصر الدین شاه قاجار

ازکتم عیب بعرصهٔ شهود آورد و بحکم خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ
در انکشاف اسرار عرفان اسباغ احسان کرد چون اجلال
و فر اجلال اعلیحضرت شاهنشاه دین پناه خدیو جم جاه ملک بارگاه
خسرو صاحبقران دارای سکندر دربان چراغ دودمان
عدالت و آفتاب سپهر سلطنت قهرمان ملک و ملت ناصر دین
و دولت شمع شبستان شهریاری و جامع جهات جهانداری
اختر برج جلالت و بهار بوستان شرافت فرمانفرمای قضا و قدر
کشورگشای رعیت پرور برازندهٔ تاج و تخت نوازندهٔ اقبال و بخت
مظهر الطاف کبریاء و تفسیر کریمهٔ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ و
السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ابو المظفر و النصر رفعه الله علی ملوک العصر لمؤلفه خدیو ملک
و ملت ناصر الدین که رخود خسروان خوانند شاهش زیمه

لازالت ابواب دولته مرفوعة و مقامات علیائه مفتوحة

سپهر دون بحکم او نه ما بیه بود زیر نگین ماهی و ماهش پناهش

حق ز آفات جهان باد که تا باشد جهانی در پناهش سابقا

خامهٔ مشکین شمامه بنگارش منظومهٔ مقامات زبدة الاسرار

که مبتنی است بر نکات معارف و مراتب سلوک سالک

عارف توفیق یافته بود باز عمر عزیز را مغتنم شمرده بنگارش

این رساله که مسماست بعرفان الحق از باطن ولی مطلق مدد خواستم

تا سررشته بدست آید و هر ناظری بی زحمت ریاضت تماشای

ریاض حقایق نماید و بنای این کتاب بر فصل و باب نیست

فصلش توحید است و بابش تایید هر وقتی

بمقتضای حال و مقام مطلبی نوشته شد

ان شاء الله مقبول ارباب

معرفت و مقبول گردد

هر کس

بسم الله تعالی شانه

بدانکه ذات حق صرف هستی است و هستی بحقیقت یکی است

اشیاء بهستی او هستند و یک نشاء است وجود واحد

و نمود متعدد چون از نمود گذری بر آن وجود بری وجود را

ضدی نبود که مخفی شود والا او هویدا تر از هر هویداست

و هویدا شیء جز او نیست او آشکار است و جز او هر چه هست

پندار جز او کفش خطاست غیر او چیست و کجاست المؤلفه

فهم این معنی کار عقل دانی است عقل آنکه رکاین وجدانی است وجود را

نه مثل باشد نه محل نه آخر دارد نه اول اول و آخر مراتب وجود است

و وجود من حیث هو غیر محدود وجود همیشه در تجلی است و در ظهورش
طفره و تعطیل نیست معنی کنت کنزاً مخفیاً نه این است که زمانی
مخفی بود بعد خود را آشکار نمود یعنی وجود صرف ذات است
و ذات فقط منزه از اعتبارات صفات الآن کما کان
چنانکه بود هست نه دری کشود نه پرده بست تجلی ذات وجود
در اسماء و صفات بود و در آن مرآت خود را نمود این همه
عکس غیر از یک تجلی نیست که هر یک بجلوهٔ متجلی است تجلی
آب حباب است چون حباب شکست همان آب است ایضاً
مراتب وجود است که از برای خود خواستند و هر مرتبه را بنمودی
آراستند هر کس فهمید بهرهٔ خود رسید فنای عارف ترک
ملاحظهٔ اعتبارات است و درک اشارات عارف چشم از مراتب
پوشید وجود را در مراتب دید وصول درویش نفی موهومست

واثبات

واثبات معلوم یعنی فنا شود نه خدا مراد از وصول کشف
حقایق است نه اتحاد یا اتصال با ذات خالق بایزید رحمه الله
گوید خدا را یافتم و دانستم و سیر در مراتب خاتم نتوانستم خاطرم
سیر مقامات نبوت نایل بود و دریاهای آتش حایل ایراد کنند
چون بحق توانست رسید کمال خاتم را چگونه نتوانست دید
گوئیم بایزید بحق و حقیقت خود وصول یافت نه بحق و حقیقت رسول
چیزی که باو توان رسید محدود است و حد منافی قدس معبود
بدایت و نهایت مراتبست و مراتب غیر ذات واجب
عارف از مراتب رست و در سیر وحدت نشست حجاب
وحدت کثرت است حجاب بردار وحدت نیست یعنی تو خود حجابی
از حجاب خودیت برآی تا کثرت را عین وحدت یابی
موحد گردد کثرتش برخواست که گفت عالم همین ماست

تا چه باشد در لغت اثبات نفی یعنی همه او ست و لا اله الا هو

شعر قطره بکریست که از بحر سوائیم همه بحر بر قطره بخندید که

ما ئیم همه شبلی را در حال احتضار گفتند شهاده گو گفت

شهاده نفی غیر است و اثبات او آنرا که باید نفی کرد موجود

نیست و آنکه جز او هیچ نیست از اثبات مستغنی ست تا بود

چگونه اثبات بود کند و معدوم چگونه اظهار وجود لمؤلفه

آنکه هست او مثبت ذات وی است هستی و عین اثبات

وی است ایضا گویم ای آنکه دل شکسته جای تو بود

عالم همه پرتو لقای تو بود اثبات تو را بنفی غیر تو کنند نفی

که کنم که او سوای تو بود واو تعالی ذاتا لا بشرط است و حقیقة

مطلق نه شرط اطلاق دارد نه قید تقیید نه مطلق است

نه مقید نه کثیر است نه واحد منزه است از جمیع شروط

حتی قید شرط عدم شرط و مطلق است از تمام قیود حتی قید اطلاق

لمؤلفه عارفی کامل آنچه گفت بحق گفت ذات حق را وجود مطلق گفت

نه چنان مطلقی که ادراکش میتوان کرد عقل چالاکش عقل

در وصف ذات او مات است زانکه خود مطلق وصف آن ذات است

لا بشرطی نه شرط ذات وی است بلکه یک وصفی از صفات وی است

ذات مطلق نیاید اندر شرط لا بشرطست و مطلق از هر شرط اما

علم واجب تعالی عین وجود است و علم بهر شیئ

عین هستی او معدوم محروم است و موجود عین معلوم وجود

در هر مرتبهٔ تجلی بود علم عین او بود حق تعالی هرچه قابل وجود بود

موجود شد و از ایجاد موجودات چیزی بر علمش نیفزود

عدم را موجود نکرد موجود را از کتم عدم بعرصه ظهور آورد عدم

وجود نشود و وجود هرگز بعدم نشود اشیا از عالمی بعالم دیگر

روند و بتکمیل وجود بتبدیل شوند خَلَقَ الاَشیاءَ مِنَ العَدَمِ

یعنی اشیاء را از عالم غیب مطلق که اعیان است و در آنجا

وجود علمی دارند بعالم شهود آورد قدرت بمحال تعلق نگیرد

و عدم هرگز وجود نپذیرد شریک باری هم از محالات است

و بشبهه این گونه طامات صاحب عقل سلیم و سلیقهٔ مستقیم تصور

دو وجود نتواند نمود و آنکه تصور نمود یا تقریر شرک بود

سُبحانَ اللهِ عَمّا یُشرِکُونَ

امّا قدرت هر فعلی قابل هستی است قادر مختار باراده

خود میکند آنچه قابل نیست اراده نکند و آنچه قابل است

ترکش نماید اِنَّ اللهَ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدِیرٌ گفتیم خلقت ظهور ذات است

و ممکنات مرایای صفات است کمال خود را بافعال نمود جبر را

در کارخانهٔ قدرتش مجال نبود . اشیاء هر یک در مرتبهٔ واقعند

و همان مرتبه را قابل و تابع او تعالی بسر حد قابل
مرتبه وجود بفیض وجود بخشید اختیار قبول وجود است
و جبر امداد حق مر موجود بی عنایت و مدد حق تعالی هیچ
موجودی در حد خود نتواند زیست ازانکه هستی مستقل نیست
دیگری او را وجود داد پس محتاج است بعنایت و امداد
باصطلاح ارباب آگاهی و درویشان الهی مراد از جبر نصرت
حق است بر خلایق نه اجبار بوقوع نالایق چون حق را
تعطیل نیست والا هیچ ممکنی در مرتبه خود نتواند زیست قبول
وجود باری است لیکن تحمل بر هر موجودی دشوار بود چون
عنایت باری مدد کار گردد آسان شود اگر فهم مطلب نمائی
از شوق برقص آئی اما امر بین امرین نکته ایست ملیح و در مقام
تکلیف صحیح افراط و تفریط را بگذار و اردو امر وسط را

دار یعنی سعی در طاعت کن و استعانت از حق جو

خود را واگذار و نه فاتر در ادای حقوق معبود پندار حاصل آنکه

خود را مجبور داشتند و نه اختیار گذاشتند اگر در صراط ام

مستقیم بودی از جبر حقیقی واقف شوی که سر ما شاء الله

کان و ما لم یکن چیست و بجز اراده و اختیار حق مطلق اراده

و اختیاری نیست اما در تکلیف خلق را اختیار داد

و غایت را در سر اختیار نهاد تا عابد مستحق ثواب باشد

و عاصی مستوجب عقاب بالجمله صراط المستقیم این [illegible]

و همین است و خیر الامور همین در هر مرتبه از جبر و [illegible] قضی

همان مرتبه عارف کمال در حفظ مراتب است و هر مقامی را

مناسب اما شریعت نظم مملکت است و نمود شئونات

سلطنت بی آداب شریعت از جای برخیز و از ...

لم یشاء

این

یین ناموس بر هیبه وگرنه آبت را بریزند و بموی حرمت
پا و یزند آنکه راه بخلوت شاه داشت دورباش سلطنت را
سهل نگاشت بحفظ صورت همه کس را احتیاج است
آنکه گوید واصل را چه احتیاج دسیلقه و نظر نفس اعوجاج است
در نزد اهل وصول ترک عمل دناءت است و ترک ملاحظه عمل
همت همت بلند دار و هر عملی را در مقامش بجا آر معنی لو ظهرت
الحقایق لبطلت الشرایع نه این است که چون حقیقت لوای
ظهور را فرا داشت شریعت را باید گذاشت بلکه چون نیر صحی
[illegible]د بادابی نتوان بود حقیقت حالی است که چون
پیدا شود آداب ساقط بود یعنی سلب شعور شود و چون شعور
قهرا مستور چون بحالت خود برگشت در آداب شریعت
از موئی نتوان گذشت شریعت آداب است و در این مقام

تا ز عشق نکوئی حساب در سلام تمام مقرب شاه جبروت سلطنت را

بیشتر مراعات ادب کند تا در خلوت قرب و آرام عارفی که

آداب شریعت را گذاشت دلیل است که قربی در کاه بنده است

کثرت الفاظ هوس است نکته فهم را همینقدر بس اتفاق طریقت

ترک آمال است تصحیح خیال و تبدیل نقص بکمال اگر این ذوق

تو راست خود را بیغرض کن و بذل را باصل عوض تواضع

کن بیند انصاف بده و انصاف مخواه اگر در خیر عوض خواهی

دنیا طلبی و در حلقهٔ اهل حضور بی ادب انسان ملکات

بهیمیه کیرد حیوان در صفات رذیله میرد اگر در ترک آمالی

امیدت بچیست و اگر در تصحیح خیالی غرضت باکیست آنکه یاد

حق ملکاتش شود خودیت از یادش برود منصور را از خود بیخبر

بود حق با زبان او انا الحق فرمود بیخبر حق کیست تا گوید انا الحق

اگر گوئے فرعون ہم اینٔدعوی نمود گویم آن دعوی بود یعنی
از ردی طبیعت و ہوا می گفت نہ از راہ حقیقت و فنا
مشعر بود برانکہ او خدا نیست ہمین فرق کافی است بایزید
گفت سبحان اللہ خطاب رسید ای مرد راہ گر درمن عیبی
گمان بردی کہ تنزیہ کردی خود را از معایب ہستی منزہ
ساز و تنزیہ خود پرداز گمر بریاضت بست تا از انانیت
رست و بر سریر سبحانی ما اعظم شانی نشست مناسب
اینحال براہیم ادہم گفت چشم از سلطنت بلخ دوختم
و آنرا بسلطنت فقر فروختم درویشی باد گفت مگر تو ہنوز
سلطنت بلخ بیادت ہست کہ وقتی پادشاہ بودۂ دم
از درویشی مزن کہ ہنوز ترک ہستی نمودۂ لمؤلفہ زین باخیہ
مردان قلندر رفتند گشتیم بسی اثر ز درویش نبود درویش

ارزد و عالم رستست و نداند که عالمی هست چون نذرد

آنکو کوئی چون بود رازش نهفتنی است و حرفش نگفتنی

گفت قائل در جهان درویش نیست یعنی درویش نه

جهانی داند و نه در جهانی ماند اگر در مقامی ماند درین

درویشی را درست نخوانده و اسب همت از جوی تعینات

نجهانده مراتب اهل طریقت را بشنو و هر کس را

باین علامت یافتی با او بسلامت برو عاقل منشینده

و از خطرات بقوت پرهیز ده بخبر بشوید بی ثمر گوید فتارد

بچشم وجود نکرد و راه بینش سپرد خلاف نه بیند باعتراض

ننشیند سالک راه خود را رود و گذشته خود را درود

آنکه راه سپارست بایمین و لیسارش چه کار با همه

همراهست و از همه برکنار مجذوب نیز از زینت

وازخود وخلق گریخت   مرتاض بمراد خود نکوشد و بهر رنجی
نخروشد   عاشق با شیوهٔ زلف بلاکش باشد   فقیر نه تاجی
دارد نه علم   نه زیاد کرد نه کم   هرچه داشت داد از برای
دزد چیزی ننهاد   ابلیس از فقیر بگریزد   و با دنیا ورزد
مرید حق را مراقبت و نفس را محاسب   بخود مشغول است
وازخلوت دل   مراد هرعشق را برساند   و در عطا عاجز نگذارد
مرشد اول از خود مرد   و ثانی مردم را براه خدا برد   تامیز دوستی را
یکرو کامل جمع و فرق را دارا است   و بر جمع و فرق
بی اعتنا   صحو نه قال دارد و نه حال   نه فراق داند
نه وصال   نه ترنم چو نه چنگ   نه نقش گیرد نه رنگ
نه اندک شود نه افزون   نه وضع پذیرد نه قانون   شیخ شهر
تلم است   و شخص علم مجهول ندارد   مجهول نگذارد نه تجسسی

مجذوب

منقلب شود نه منقبض مضطرب پرپریده از رنج شود پرده هر رنگی

نیست همان است که بود همین است [illegible]

نداشت عفوش خطا نگذاشت [illegible] علی [illegible]

تنبیه آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد هر که در او قائمست

غیر او نیست اگر اهل هوشی از زبان معروفش قطب مظهر

ذاتست و زبده ممکنات لنگر عرشش است و داور فرش

بمعنی علت است و بصورت ولی بحقیقت نایب است

و بولایت نایب و ذاتش قائم است و لطفش دائم

بغایت هادی است و بهدایت مهدی بظاهر خلق است

و بباطن حق بجمال رهبر است و بجلال قلندر قلندری

اشاره بجمع ولایتست فافهم المؤلفه گر تو فهمی این بیان را

دور نیست ورنه فهمی بیش ازین دستور نیست باب دیگر

کشائیم و عنوان تصوف نمائیم بعضی گویند تصوف

مشتق از صوف است و این سخن معروف بعضی دیگر بر آنند

که اهل صفه را صوفیه خوانند و این اسم باقی ماند بعضی دیگر

گفته اند تصوف اشتقاقش از صف است یعنی ایشان از اهل

صف اولند در قلوب خود با خدا یا در صدق و صفا یا در ایمان

و تقوی یا در زهد از دنیا و بعضی دیگر صوفی را مشتق

از صفا دانند و اهل تصفیه را صوفی خوانند و فقیر بر آنم

که صوفی ماخوذ از صفی است و اسرار وجود آدم در صوفی ثابت

قدم صافی دم محقق و سلسلهٔ تصوف بلا تعطیل و توقف

با آدم صفی متصل شود حق تعالی آدم را بلطیفهٔ تصوف

ملقب بصفی الله نموده و ملائکه را بدون تکلف امر بسجدهٔ

او فرمود ارواح و عقول مجرده که از آلایش طبیعت

مصفا بودند بجذب جنسیت سجده نمودند و اجسام مقیدهٔ کثیفه
که از شیخ صفوت بودند در کدورت انانیت و ظلمت نفس
دیو سیرت ماندند و از سجدهٔ آدم معنوی که در هر دور متکل خلق
و خلیفهٔ حق آست اباء نموده باستکبار افزودند تحقیق عمیق
بدان که انسان بصورت عالم صغیر و بمعنی عالم کبیر است و از حقایق
الوهیت و رسالت و نبوت و ولایت و خلافت و لاهوت
و ناسوت و جبروت و ملکوت در او نمونه و نشانهٔ ایست ناگزیر
چون مرآت وجود انسانی از زنگار هوا و علایق نفسانی مصقول
و مصفا شود تمام آن آثار در او نمودار بود اوصاف حمیده و اخلاق
مرضیه ملائکه باطنند که از ذات وجود بسجده یعنی باطاعت
عقل محمود که آدم مسجود باطن است مامورند و خصایل خبیثه
ردیه که شیاطین باطنند و شئونات نفس امارهٔ ابلیس علامات

ارا طاعت

از اطاعت وانقیاد خلیفه الله معنوی معدن اسرار وجود که حق تعالی

در آدم ودیعه گذاشت غیر از تصوف نیست و هر کس بتمام اوصاف

آدمیت متصف شد صوفی است قبل از ظهور حضرت ختمی مآب صلعم

بعضی از نفوس زکیه با آداب دردتیه تصوف بودند اما شیوع

کامل نداشت و چون خرقه فقر پوشیده تا رسید خبری از کمال

تصوف مخفی نگذاشت علی ابن ابی طالب علیه السلام که

خیاط ازل این جامه را بقامت او دوخت و هر صوفی کامل

اسرار تصوف را آگاهی از او آموخت این گوهر گرانبها را

از مخزن اسرار تماما بر آورد و نظر بجودی که جبلی وی بود در بازار

کاینات نمودار کرد تا هر کس بقدر طاقت خود بهره از آن برد

و سلسلهای بعد از خود که گرز بغداد و هری از چند چراغ آب

و گل نسل وندند امروز نیز را بجز کرم سپرد که در هر دوره می

بتکمیل نفوس زکیه پردازند و قلوب مقبوله را بقدر استعداد
مرآت انوار شهود و مجلای تجلیات وجود سازند حضرت محمود
الفقیر فخری فرمود و وسیله دیگر اخلاص مثل آنکه یکی
از اوصاف تصوف بدقت ظاهر نمود بقتل کافری
پرداخت او از ناچاری تف انداخت امیر غضبناک
گشت و از قتل او درگذشت و این ارشاد است یعنی
نفس مرا سرگرم دیده بود جلوه خود را نمود از آن غافل نشدم
و لجام بر دهانش زدم که فاخرج فانک رجیم عجب گفته
آنکه او تن را بدینسان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
و هر یک از اهل تصوف را در معنی تصوف بیانی ست و از بهر اتمام
خود نشانه و برهانی بزرگی گفته تصوف خروج از هر خلق
دنی است و دخول در هر خلق سنی دیگری گفته حالی بود که

معالم انسانی بآن مضمحل شود دیگر گفته صوفی نه مالک
شئ شود نه مستیٔ مالک وی جنید فرماید صوفی چون
زمینی است که هر قبیحی در او ریزند از او نروید مگر ملیح و دیگری
مناسب حال خود گفته الصوفی یکون مع الواردات
و این اشاره بمقام تسلیم است که ذکرش خواهد آمد انشاء الله
دیگری گفته صوفی وحدانی الذات است قبول نکند احدی را و قبول
نکند او را احدی و این معنی کشف از مقام تجرید است و وصول
سالک بجمع توحید چنانکه رسول مجید فرمود مرا وقتیست که گنجایش
نیست ملک مقرب و نبی مرسل در آن نیست و خلق از اینحال
بیخبرند و ازین کمال بی اثر خصائل صوفی بسیار است
و نه خصلتش دائما در کار التمسک بالفقر والافتقار والتحقق
بالبذل والایثار و ترک التعرض والاختیار و صوفی نه باغیر

الخ داده

الفت دارد نه بر خود کلفت از همه کس دور است نیز نزه
و با همه کس هست و در حکم تشبیه بایزید گوید خلق را مرده پنداشتم
و بر آنها نماز میت گذاشتم و سالهاست که بجز با حق تکلم ندارم
و خلق پندارند با آنها صحبت میکنم وصوفی چون آفتابست
که بر هر لطیف و کثیفی بتابد و از هیچ زشت و زیبائی تاثر نیابد
وصوفی مرآتیست مصفا هرچه در مقابل آن آید همان نماید وصوفی
هیچ سودی نخواهد و از هیچ زیانی نکاهد نه تمنای ثواب کند
نه طلب نجات از عذاب وصوفی نه اندیشه بد کند نه تصور نیک
نه روز بر او روشن بود نه شب بر او تاریک بایزید را گفتند
بامداد ست بخیر گفت مرا نه بامداد است نه شبانگاه یعنی
از زمان و مکان بیرون است و مستغرق بحر بیچون وصوفی نه کار
دارد نه مجال نه امید داند نه آمال وصوفی مثل گوهریست

که درویش هیبت دارد و شکسته اش حرمت کالبش گنجست

بما قصبش دفع رنج و صوفی اگر عیب بیند هم رو پوشش کند

و هم فراموشش برتبا ستار است و در مکاره بردبار و صوفی

نه از شرح کسی خرم شود و نه از قدح کسی درهم و کمال صوفی فقر

بعد از غناست و فنای بعد از بقاء صوفی دنیا را انداخت ذخیرهٔ

آخرت را هم انداخت و خاطر از هر دو پرداخت و هیچ مقام را

محل اقامت نساخت و این است معنی الفقر سواد الوجه فی الدارین

بایزید علیه الرحمه بگورستانی رسید استخوان سری دید که بر او نقش بود

خسر الدنیا والآخرة بوسید و گریست و فرمود این سر صوفیست یعنی دلیل

نزد فقیر اینکه هر سری قابل این اشارت نیست مصرع للمؤلفه

سروری باید که سودای دو کون از سر نهد و در اینکار خدمت پیر را

مقدم دارد و بعد قدم در راه گذارد بدون ارادت پیر راه و مرشد آگاه

ج

دم از تصوف نتوان زد و قدم در سلوک طریقت نتوان گذاشت

صوفی خود سر تصوفش وهمی است و عملش نیافهمی چون راه نمیداند

هنوز قدم بر نداشته از راه بماند الرفیق ثم الطریق تصوف

ظاهرش خدمت پیراست در هر حال و باطنش اطاعت عقل است

بتمام صفات کمال دل بخدمت پیر احیا شود و وجود به پیروی

عقل مصفا عقل بظاهر بسیه جسمانیست و پیر معنی همان عقل

مجرد نورانی مصرع صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

این یک اشاره است و اشارات توحید بسیار بعضی را

در مقام خود بیان خواهیم ساخت و در ضمن مراتب اخلاق

بتحقیق ایمعانی خواهیم پرداخت . ای درویش سخن مختصر است

و حرف مختصر منکشف بموجب هر دلی داناست و از طول

کلام هر طبعی عاجز مقصود بیان حال است نه اظهار کمال

بوحدانیت باآنچه ظاهر گردد از اسماء و صفات خود و حقیقت

و معرفت حقیقت ذاتی نیست سوی آن از هیچ جهت وصول

حاصل بود که موسی را از حقیقت ذات پرسید و فرعون عارف

بود که حق را بصفت ستود و بجواب حقیقت متعذر گردید و در حقیقت

جواب موسی ارشاد و معرفت بود هرچند آن ناشناس نفهمید

ازانکه دریافت حقیقت موقوف باحاطهٔ علمی است و آن ممکن

نیست الحق لا یعرفه سواه و من عرفه فهو کریم ای برتر ازانکه بر تو

ادراک رسد یا فهم لبید و عقل چالاک رسد ره در تو نیابد عرفناک

نبود عقلی که رسد بما عرفناک رسد و بلکه حقیقت هیچ شیء نتوان

نمود چه جای حقیقت وجود گلی را بینی برنگ و گلی آراسته

و بطعم و بوئی پیراسته سرّش بر کسی معلوم نیست و از هر ورق

دگری نحوی است که زین رنگ و بو ازکجاست و این اثر از چه خواست

و چه علت داشت که موجب تبدیل و صانع لم یزل این نوع علامت
در او گذاشت و نعم ما قیل نه فلک راست مسلم نه ملک را
حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از وست این بود که بزرگان
اهل حقیقت تکلم در معرفت نکردند و از بیانش عجز آوردند چنانکه
قال محی الدین وَ لَستُ اَعرِفُ مِن شَیٍ حَقیقَتَهُ وَ کَیفَ اَعرِفُهُ
وَ اَنتُم فیه قطره بدریا تواند رسید نه دو بحر و دریا تواند شد لیکن
در آن وانا البحر تواند گفت بنفی خود و اثبات او اما آنکه
بکنه حقیقت بحر مدرک تواند شد زیرا که ادراک تمام موقوف
احاطه است و احاطه قطره بر بحر محال و عارف وجود را
در تمام مراتب بکمال خود بیند و بر هیچ موجودی چشم
انکار نکند یعنی همان یک وجود است که در ذره و چیز [illegible]
بکمال خود متجلی گردیده و بقدر مرتبه فیض بخشیده و معرفت

اولش محبت است و آخرش حیرت و میانش شناخت است و حیرتش فنا

عارف در بدایت از پیش گذشت و در نهایت از آفرینش

اول از اصول گذشت و آخر از وصول و عارف هر چه داشت

انداخت و دل از هر چه انداخت پرداخت هیچ نخواهد

و از هیچ بیفزاید و نکاهد و گفته اند معرفت صحیح نیست چندانکه

در او افتقار بسوی خدا باشد و استغنای باو بدرستیکه

این دو دلیل بر بقای عبد است و عارف کله فانی است

و عارف ترین خلق بخدا آن است که بشدت حیران است

و گفته اند مَن کانَ بِاللهِ اَعرفُ کانَ لَهُ اَخوفُ و بایزید

گوید لِلناسِ حالٌ وَلا حالَ لِلعارِفِ لِاَنَّهُ مُحِیَت رُسُومُهُ

وَغِیبَت آثارُهُ و ایضا اِنَّ المُلوکَ اِذا دَخَلوا قَریَةً اَفسَدوها الآیَة

اِذا نَزَلَت المَعرِفَةُ بِالقَلبِ خَرِبَت اَوطانُ البَشَرِیَّةِ و ابو حفص

حداد گوید منذ عرفت الله ما دخل قلبی حق ولا باطل معنی

چنین کرده اند که معرفت موجب غیبت عبد است بجهة استیلاء

ذکر حق بر او لهذا مشاهده غیر او نتواند کرد و برگشت بسوی غیر او

نتواند نمود چگونه معنی چیزی در قلب او داخل تواند شد

از آنکه او را قلبی نیست و عارف نه دل دارد که در او چیزی

در آید و نه هوش دارد که او را آگ چیزی نماید و حسین حلاج

گوید چون عبد بمقام معرفت رسد و بخواهد یکدفعه غیر حق را بخاطر

آورد نتواند ذو النون مصری گوید در سفری به بیابان

بی آب و گیاهی رسیدم مانده و لتشنه شدم از دور باغ

و عمارتی دیدم خود را بآن باغ رسانیدم تفحص گشتم احدی را

در آنجا نیافتم آب خوردم طهارت کردم متعجب بودم ناگاه

ببام قصر نظر نمودم کنیزکی را با کمال صباحت دیدم که بمن

میکر بیست گفتم ای کنیزک تو کیستی واین قصر از کیست گفت
ای ذوالنون چون ترا از دور دیدم گفتم مگر دیوانه زیرا که رفتار
بجای این می نمود و چون آمدی و طهارت کردی گفتم مگر عالمی
چون استغفار کردی گفتم عارفی و حال می بینم هیچکدام
نیستی از آنکه دیوانه طهارت را نشاید عالم با نامحرم نظر ننماید
عارف بجز حق در نظرش چیزی نیاید درویشی خدمت بایزید
گفت عجب دارم از کسی که خدا را بداند و طاعتش بکند فرمود
من عجب دارم از کسی که خدا را بداند و طاعتش کند یعنی بر جا
بماند که طاعت تواند و عارف دنیا و آخرت را بر جا گذاشت
و چیزی نپنداشت گفته اند زاهد در دنیا غریب است و عارف
در آخرت خلیفه حاتم اصم را گفت ای زاهد عالم گفت زاهد تو
ئی که بمتاع قلیل دنیا اکتفا کرده نه من که سرم بدنیا و آخرت فرو نیاید

مصرع دنیا و آخرت بکاهی فروختیم . و گفته اند عارف نیست

آنکه وصف معرفت را پیش اهل آخرت کند چه جای اهل دنیا

و گفته اند العالِمُ دُونَ ما یقول والعارفُ فوقَ ما یقول و گفته اند

عارف را از انوار علم روشن شود و ببیند بآن عجایب غیب را

بایزید فرماید الزاهدُ سیّارٌ والعارفُ طیّارٌ و شبلی

گوید اهل معرفت در ارض متوحشند و انس با احدی نگیرند و عارف

در دیدش خطا بود و در عزمش انحراف و در نفسش تزلزل

و در همتش حد و در خاطرش غبار و در خصالش عیب

و در وجودش قید و در ذاتش شرک و در طلبش غیر و در دوستش

خلق و در ضمیرش ملال و در طبعش خواهش اما معرفت حق

موقوفست بمعرفت نفس کما قال علیه السلام مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ

عَرَفَ رَبَّهُ . و هر کس جاهل است بمعرفت نفس اجهل است بمعرفت

رب و معرفت نفس مصباح کشف احوال ملکوت و مشکوة
شهود اسرار جبروت و معراج وصول بسوی لاهوت ذات احدی
از بنی آدم میسر نیست هیچ مقامی مگر بود از معرفت نفس خود
و این معرفت حاصل نشود بمجرد نقلی یا نظر عقلی بلکه حصولش موقوف
بنوری است که از حق در دل آید و آن نشود مگر بریاضات متوالیه
و مجاهدات متوالیه و تجرد قوی از شوب هوا و برعم نفس محض
موهبت است از حضرت عزت اگرچه منافی نیست توفیق
مجاهده هم موهبت است اما مجاهده گفتیم انسان از نسخ عالم
کبیر است و از تمام مراتب وجود تعبیر در قوس صعود که مقصود
برگشت از کثرت بسوی وحدت است و از ارض مجاز عروج تا آسمان
حقیقت عبور از مراتب مذکوره باید نمود و وادیهای هولناک
سلوک را بسعی دائم و جهد لازم باید پیمود و در این راه موانع بسیار است

وخطرات بیشمار شیاطین باطنه در کمین‌اند و شئونات
نفس سرکش در پیاپی دیدن در هر قدم دام بلا ثبت و در هر
نفس دم اژدهائی مجاهده را مردی باید دلیر بشکوه نهنگ
و زهره شیر مجاهده بالنفس هم نبردی است و با جنود جهل
هم آوردی این مصاف را بلاف نتوان نمود و این مسافت را
بخلافت نتوان پیمود نبرد با خصم کار هر نامردی نیست ولیک
الی الله در دیده هر بیدرد نه در منقبت اسد الله الغالب علی
ابن ابیطالب علیه السلام سجدهٔ دوست کار حیدر
بود. نفس کشتن شعار حیدر بود روز میدان که بود وقت نبرد
مردمی کشت و ذکر حق میکرد از حق آن دم که پی بدلدل کرد بالله
از لمحه تغافل کرد حق بفکرش دمادم حاضر بود و ز ثباتش عقول
قاصر بود روز خندق که خصم میدان یافت او پیاده بجنگ عمرو شتافت

عمرو از جانب او تبرا کرد که مرا نیست با تو روی نبرد دوست

بودم چو با ابی طالب حب او هست در دلم غالب تو شوی

کشته گر ز شمشیرم دوستی را بجا بست تقصیرم گفت اینها

فسانه و دغلست دوستی محض ذات لم یزلست حب آن زاکه

بر تو شد واجب میفروشی بحب بوطالب تو خواهی اگر مرا کشته

من کنم کم نخوت آغشته یا بایمان درای و شاد بخند یا که بازو گشا

ولب بر بند کشت دیگر گفت و بر و سرش کشت میدان هستی

ز شور و شرش ضرب او گفت نیست کو ثقلین هست افضل ز طاعت

ثقلین شمه از جهاد اکبر او هم بگویم بجهل رهبر او کافری

سوی او خواند حق گرد و ورا ز بند و نواخت گفت اگرچه

کردی آزادم چونکه دانی ز اهل بیدادم گفت آمد بپیش عذر ارستی

خواست بر من رساند آزاری دفع او بود سخت لازم تر

که بلغزاری تو بود جازم تر کرد ها کرد ست غزائی بود در پس
پشت اژدهائی بود گشتم او را بندی لقا رد کر بر تو آرم
ببشر دباره کر قتل تو چون گذشت تشویشم هست بس
سهل و مختصر پیشم گفت نه خیال کو که تا چونست حالم از حالت
دیگر گونست جز تو و من که زیر بند توام از دل و جان نیازمند
توام اندرین دشت هم بنزدی نیست کافر و اژدها و ترو مست
کس نه در پیش تو نه در پشت است گفت او نفس آهنین مشت است
زآن چنو نفس در خروش آمد وز تهور بخشم در جوش آمد
خشم را وصاف نفس مردود است ترک او فرض عقل محمود است
و بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که این سرمشق اهل سلوک را
در هر حال و هر مقام کافیست چنانکه واعظی با بی حفص حداد
ارادت داشت و در رکاب صحبت او میگذشت روزی ابا حفص را

گفت چه صفتی معقول و ممدوح تست تا آن را پیش نهاد کنم
و دم بهمان زنم فرمود خلق را در خیرات بر خود مقدم
داشتن و خود را در هیچ باب راجح نپنداشتن آن واعظ
مدتی بنا را همین گذاشته بود و خلایق را وعظ بمساوات و ام
ببذل خیرات می نمود روزی سائلی در مسجد برخاست و پیراهنی
خواست آن واعظ فوراً پیراهن خود را در آورد و باو ایثار کرد
ابوحفص حاضر بود او را عتاب فرمود که ای پسر ادعای تو قدم بمساوات
می نهادی از چه خود را ترجیح دادی این عطیه را قیمتی نبود و اجر
تصدق معطی بر آیینه نبود خودخواهی کردی و از خیرات خلق
کم آوردی باید صبر کنی تا اگر دیگری اقدام نکند تو اکرام کنی
اینها دقایق کار است در مجاهده اگر بخواهم بتفصیل و هم ازان ارقام
اختصار که بنای ما بر آن بود میکند زد مصرع اهل معنی را اشارت بس بود

و چند صفت از لوازم مجاهده و شرایط مؤکده مشاهده است
ذکر هر یک در مقام خود خواهد شد ان شاء الله تعالی و بدون
آن شرایط معهوده و وسایط مشهوده کار سالک چیزی نشود
و جبار اگر با جنید رسد و شرط اعظم مجاهد ذکر است مع الفکر
و ذکر وارد بشرط همه واحد شمشیر مرد مجاهد است مردی
که بی سلاح بجنگ خصم قوی رود و او را صلاح نبود ناچار کشته
شود یا گرفتار و ذکر دل را علی الدوام بیاد حق داشتن است
و حواس را بتفرقه نگذاشتن اُذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً
وَدُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ اگر کسی ایراد کند که حق
بری از تخیل و توهم است و عقول در ساحت عزتش گم
اخطار ببال را چه ربطی بذات ذی الجلال گوئیم جز ذات وجود هر چه
هست نابود و لاست و هستی مطلق مخصوص کبریاست شعر

ما عدمهائیم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی هستی نما یعنی هستی ما
بود و موهوم است و هستی حق ثابت و معلوم چیزی جز او هست
که بخاطر آید و ذاکر اخطار بسال ما و نماید عین وحدت و صرف
هویت و محض حقیقت لا موجود الا الله و لا احد سوی الله و لا حول
و لا قوة الا بالله ما بی کم و کیف دریا را نداند و ادراک شوائب
اما جز آب چیزی به برکش نرسد زیرا که جز آب چیزی نبود اما
بیان مراتب ذکر وجود را مراتبست و هر مرتبه را ذکری
مناسب عارفی گفته الفکر ذکر القلب والشوق ذکر الروح
والمعرفة ذکر السر ذکر بدن حرکت اعضاست با وامر مولی
قیاما و قعودا رکوعا و سجودا زبان حمد گوید دست صدقه دهد
پا بکعبه رود چشم آیات بیند گوش کلام حق بشنود و هکذا
هر یک از جوارح را ذکریست و مجاهد کسیست که هیچ عضوش

غافل از ذکر نیست وہمچنین خیالاً ومثالاً وقلباً وروحاً وعقلاً وسراً
وصفاتاً وخلقاً تا مقام وجود که ذکرش فناست در زبدة الاسرار
بتفصیل گفته ام اگر خواهی رجوع کن هر یک از این مراتب را
ذکریست مخصوص اگر سالک غفلت از هر یک نماید مجاهده
نشاید تو اسباب خود را جمع ساز وسلاح خود را بکار
انداز نصرت وعنایت از خداست واهل خدمت مستحق
عطا کسیکه بخدمت شتابد البته از حق مدد یابد وعلامت
ذکر آنست که حسن وقبح خلق را فراموش کند وقلاب
علاقه را از زمین طبیعت برکند از خلق بگریزد با احدی
نیامیزد از حال خود فراغت بجوید سخن جز بناچاری نگوید
واز شرایط ذکر یکی شهانشستن است وابواب معاشرت را
بر روی بستن دل از معاشرت زنگ گیرد واز خلوت جلا

کر نماز و روزه و سفر باید ست . نفس مکار است فکری باید ست و در اصول
دریافتن دقایق آداب طریقت است و تطبیق نمودن با قواعد احکام
شریعت و در ولایت نقل نمودن از تلوین است بسوی تمکین
و در حقایق رسیدن بمقام شهود و عیان است و اتصال بحد
انفصال از کونین و در نهایت گذشتن از معرفت است بسوی حقیقت
و برگشت از وحدت بکثرت و فکر تماشای جمال محبوب بنظر
غیر مشوب در هر مقامی بمناسبت آن مقام با بصیرت تمام
حرف دیگر هست اما گفتنش با تو روح القدس گوید نی منش
اما مراقبه نگهبانی دل است و مقصود این مراقبه حاصل دلیکه
نگهبان ندارد مرده است و زندگیش را برده نگهبانی
دل اصل سلوک است و پاسبان لازم درگاه ملوک مجتبی که
در انتظار محبوبی نشست ناچار در بروی اغیار بست لهذا

شخص مراقب بحفظ و انتظار هر دو مواظبت یعنی حفظ دل
از خطرات و انتظار ورود محبوب در حالات ابراهیم خاص گوید
رفتم بدیدن شبلی دیدم بمراقبه نشسته است و در براغیار بسته
چنانکه بدنش حرکت نداشت و دیده بر هم نمیگذاشت گفتم مگر
مرده است و روح را سپرده بعد از ساعتی دهن بگریست
گفتم یا شیخ اینحال چیست گفت بنگهبانی دل مشغولم و فارغ از خروج
و دخول تا غیر داخل نشود و دل زیار غافل گفتم اینوع مراقبه را که
بر تو نمود گفت گربه که بکمین موشی نشسته بود چنین فرماید استاد
من در مراقبه گربه بود که بکمین موشی نشسته بود چنان مستغرق
که موئی که از او حرکت نمی نمود حیرت بر حیرتم افزود ندائی بمن
رسید که یا دنی الهمة مرا در مقصود خود کمتر از موشی مپندار
و تو در عمل کمتر از گربه مباش متنبه شدم و در مراقبه جهد کردم

ابو حفص حداد با بی عثمان گفت وقتی مردم را موعظه میکنی
واعظ نفس خود باش که خلق مراقب ظاهر تواند و حق
مراقب باطن تو و مراقبه محافظت قلبست باستغراق تمام در ذکر
دوام و فکر مدام چنانکه منقطع نشود در کل حال با یزید علیه الرحمه
گوید چند سال من نگهبان دل بودم و چند سال دل نگهبان من و چند
سالست که نه من خبر از دل دارم نه دل از من شعر گر راه روی
بدین نشان رو در راه دل از میان جان رو ای آنکه بهر عجمی
بپای ما را هم ازین نمد کلاهی اما محاسبه هرکس
حساب خود نگیرد در عمل باقی آورد و هرکس حساب نداند
عامل نتواند کسی که خرجش بیش از دخل بود روزگارش تباه
شود سرمایه مرد هوش است آنرا بکم مفروش بکار انداز
و از درآمد بخور و بنوش اگر تمام عمرت بعبادت کامل رود

اوصاف وجودیه بکمالی رسد و سالک را مقامی شود ثابت
آمد که در همین مقام بیان مراتب مذکور شود اگرچه در نظر بود که آخر
کتاب باین مطلب اشارت رود در بدایت بیان عوالم نمائیم
و ثانی بسیر آئیم باید دانست که مراد از عوالم حیثیت همان
مراتب ششگانه است که وجود در هر یک بمقتضای همان رتبه مشهود
و متجلی است اول وجود مطلق لابشرط که بلا اول است و بلا آخر
دویم عالم اسماء و صفات که اول تجلی ذات وجود است و تعین
اول و باصطلاح دیگر فیض منبسط و باصطلاحی عقل اول و مقام احمدیت
و بعبارت دیگر وجود بشرط که اعم است از شرط اطلاق و شرط
تقیید وجه اعلای او را که اطلاق است ولایت خوانند و جنبهٔ
ادنای او را که تقیید است رسالت دانند و این دو جنبه را
باحدیت و واحدیت تعبیر کنند تفصیلش مخالف قانون

انجا بست و منافی با وضع کتاب و سیم عالم اعیان ثابته که آنرا
عیب مطلق گویند بعالم علم مشهور است و شرحش در کتب قوم
مسطور و چهارم عالم جبروت که بغیر مثال مطلق کنند و پنجم عالم
ملکوت که آنرا عالم ارواح نامند و ششم عالم برزخ اعنی برزخ
بین الملک والملکوت که تعبیر از آن بمثال مقید کرده اند و هفتم عالم
ناسوت که آنرا شهود مطلق و عالم ملک گفته اند وا ینمراتب
ششگانه یعنی اسماء و اعیان و جبروت و ملکوت و مثال ملک و
تجلیات وجود مطلقند که اول ذکر شد و کلام معجز نظام حضرت
ملک علام جلیت عظمته ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام بر اثبات این معنی شاهدیست تمام و سالک
در قوس صعود بیخود عالم را سیر کند و هر یک از مراتب مذکوره اورا
منزلی شود و ارباب شهود کشف این مراتب را اطوار سبعه

بود دقیقه از خدمت تغافل نشود و بشارت یابی که مقبول
این بابی همیشه خود را موجب عقوبت دان نه مستحق کرامت
چه جای آنکه خدمت کم بود و لغزش قدم بقدم و برآنم که اگر
تمام ما خلق الله از ملک و انسان همدل و همزبان شوند ادای
حق یک نعمت که بر یک نفر مخلوق بی موزد و نشان مرحمت فرموده
از حق نتوانند چه جای آنکه بقدر حقوق او طاعت توانند بارالها
صفی طرفی از عمل نبسته بر در کرمت بعجز نشسته حاجت
سحاب منت هرچه از حسابم بخواهی باقی است انا عبد مفتقر
و انت غنی مقتدر چون عبد متذکر نعمای بیحد و شمار پروردگار
و کثرت احتیاج خود شود از شرمساری تا در لب شکرگذاری نبود
مناسب است که درهمین مقام بیان مراتب شکر کنم یکی
از لوازم آدمیت شکر منعم است و ناسپاس کمتر از بهائم عوالم

خود را بشمارد مراتبش را نگاه دارد از نقل بنقل از نطفه تا عقل ببین
حق با تو چه کرد و از کجا بکجا آورد چگونه حفظت نمود و بمناسبت
هر مقامی چه نعمت بخشود اگر نعمت برضای منعم صرف شود
عبد حق شناس است والا ناسپاس شاکر را از منعم احترام است
دکا فر نعمت تک بجرام و شکر نعمت غیر از شکر منعم است آن آدمی است
واین دائم سکر نعمت ناقص است و شکر منعم خالص شکر نعمت زبانی
شکر منعم حقانی آن بهر نعمت است داین بهره محبت شکر نعمت با نعمت
بود هست وچون نعمت کم شود لب از شکر بسبت اما شاکر منعم
از زوال نعمت نهراسد ونقمت را هم نعمت شناسد اگر
زهرش دهند بشیرینی نوشد واگر جامه اش از خار کشند
بهتر از حله پوشد بهر مطلب دست زدم بنیادش محبت بود
ومحبوب ازلی خود را جلوه گر نمود بسلیقه تفرع حق شکر است

که شاکر در محبت منعم فانی بشود و مصداق ناتوانی بار الها صفی

نه قدر نعمت تو را دانست و نه شکر نعمت تو را توانست

بنادانی من ببخشای و بناتوانیم بفضل فرمای و نظم گویم

شاد جانی که حق شناس بود شاه را بنده سپاس بود ناسپاس

از بهر خدمت کرد خویش را مستحق لعنت کرد خلق نانت دهند

ناسپاس آن هم اندر جزای صد خدمت گر تغافل کنی ز شکر

و سپاس مذهبت که هست حق نشناس آنکه او نان و جان

و ایمان داد نعمت بیحد و فراوان داد نه بپاداش خدمت

و طاعت بلکه محض عطا و بی منت خوار جانی که شکر او نکند

بر خداوند جود رو نکند کن تعقل گرت ز عقل جوی است کان عطاها

که داده حق بتو چیست فیض جودش وجود بخشودت

تو نبودی و داد او بودت از هزاران مقام دادت نقل

تا بنطفه ز نطفه هم تا عقل بد بهر عالمت ز سر وجود او مربی

و منعم و معبود حافظت بود او بدون شریک همه جا در عوالم

بد و نیک تو از آنجمله بی خبر بودی شئ نابود بی ثمر

بودی بر سر اکنون که غیر یادت نیست زان عوالم یکی بیاد

نیست اندرین عالمی که ناسوت است حاصل هستیت غم و نیست

باش حاضر که بس نعم دهدت چه عطاها که دمبدم دهدت

از خطرها رهاندت همه دم بنواها رساندت ز کرم گیشت

جا بر از رحمت آب دهد کشت بخشد و ثواب دهد گر یک

از صد هزار نعمت خود باز گیرد دمی بحکمت خود بر تو ابواب

خیر بسته شود رشته هستیت گسسته شود هر یک از پنج حس

فرزانه مدد از حق برد چند اکانه موهوبت ز حق برد او

نا سپاسش دد است بلکه جماد عقل و جانی که جود حق دادش

شکر منعم چرا شد ازیادش گر زدر پیشت نشانی هست

شکر کن تا ترا توانی هست شکر تنها نه با زبان باید بل بایمان

عقل و جان باید لفظ شکرت ز شکر کاشف نیست همچنین شکر

شکر عارف نیست شکر یعنی که نعمت حضرت نشود صرف

جز که در خدمت دهنت هر چه او ز فیاضی حق خود دان

و شو بدان راضی حق هر ذی حقی که حضرت داد همه بر حکمت

و عدالت داد تو مگو از چه این کم آن بیش است بهر آن تو بیش

و بهر من بیش است این تو بینی که نیست آب صاف و ره

او داده حق ما ز انصاف خلق اندر قبول فیض وجود حق خود

برد هر کس از نه جود نیست اینجا مقام این تحقیق خواهم

از حق بشکر او توفیق دار دل بر سپاس او خاضر باش

بر هر چه داده او شاکر شکر منعم اگر توئی بنده عضو عضو

تو را است زیبنده عضوها را اینجا کنی گر صرف شکر منعم نموده
بهر صرف چشم و دست که بینی اعجازش گوش دادت
که بشنوی رازش شکر او گر چنان کنی که رواست نعمت
افزون شود چنانچه بایست بار الها شاکران درست که نموده
شکر ما حضرت کن صفی را بشکر خود حاضر همه از تست نعمت
و شاکر حضرت موسی در مناجات عرض کرد الهی خلق کردی
آدم را بدست قدرت خود و کردی با او آنچه کردی نعمتی
نیکوئیهای تو را بنعمت با دم نتوان شمرد تو میدانی چه کرده
پس چگونه است شکر تو خطاب رسید تذکر بر همین معانی
شکر است جنید علیه الرحمه گوید شکر آنست که نفس
خود را شایسته نعمت نه بینی اما حمد برتر از شکر است زیرا که
شکر ثنای منعم است بعطای او و حمد ثنای مکرم است بصفات او

إنَّ أوّلَ مَن يدخلُ الجنّةَ الحامدونَ للهِ على كلِّ حالٍ وحامدون ؀
صاحبان اخلاق حمیده اند اشارتی است و بشارتی
و عارف حق را بوجود حامد است و بمود شاکر یعنی حمد ذات
وجود راست و شکر صفات و ظهور او را چون توجه بذات
وجود کند حمد گوید که محمودی غیر از وجود نیست و حامدی غیر از
لا موجود الا الوجود و هو الحامد والمحمود درانیجا دوئی بر خواست
و عارف حمد حق را بزبان حق کند یعنی حامدی غیر نیست که حمد
او گوید و چون التفات عارف بصفات وجود شود بشکر آید از آنکه
صفاتش در صفات حق فانی است و وصفی از او در میان نیست
نه شاکری غیر حق پسندد نه شکوری سخن عالی است و مناسب
حال عامه نیست پست تر آئیم و باندازه عقول تکلم نمائیم ما را
بیش از آنکه شماره توان کرد در نفس خویش آفات است و زیاده

حق

برآنچه ادراک یا احصاء توان نمود از منعم ذی الکرم خیرات
دفع هر آفت نعمتی است و وصول هر خیر نعمتی فوق نعمت
هر آنی خارج از دستی شویم و داخل در وقت دیگر زمانی
میگذرد و زمانی میرسد از آنکه نیکی گذشت یعنی بدفع
بلیات و رفع مهلکات حمدی سزاست و برآنچه نیکی میرسد
یعنی بوصول خیرات و حصول نعمات شکری رواست الهی
بپاداش لغزشهای خود همه وقت مترصد آفات بوده ام
مگر دریای عفوت تجاوز نمایدش و آنچه را مستحق بوده ام
در خود فرو برد و لک الحمد و نظر بخطیئات خود از نعمات
موجوده و موعوده و عطیات معلومه و مخفیه آنت مایوس بودم
کرمت شامل حال گشت و مرا دریافت لک الشکر وقت
دیگر عبد خالص هرچه از مولی رسد نعمت شمارد و نوای منعم را

پست و ناقص نپسندد و اگر عطا رسد ثنا خواند و اگر بلا آید
رحمت پندد و صلاح خود داند بنعمت موجود قانع و شاکر بود
و از نعمت مفقود فارغ و صابر از آنکه حق بی نیاز است و ابواب
نعمتش بر هر متمنی باز جز اینکه مریض صفراوی حلوا خواهد طبیب
حاذق هم باو ندهد تا از هلاک برهد این هم نعمتی است و هیچ
نعمتی از تو مفقود نیست عارف عالم را اجزای خود شمارد
و هر کس بهر نعمتی متنعم است او شکر گذارد و کمال شکر در صبر است
هر که جلد با حالش موافق است در شکر صادق است اما
صبر استاد طریقت جنید عالی مرتبت گوید صبر نوشیدن
جرعهای مرارت بی ترشرویی نه بعبوس و ناپسندی
صبر ناقص ترک شکوه است از الم بلا و صبر کامل استقبال
بلا روشن بکمال رضا و صبر منع نفس است از جزع در حلاوت

ما یلطع و علامت صبر اینکه چون با یاران نشینند با آنکه در غمرات
بلاست کسی تفاوت در حالش نه بیند و صبر قوت مردانست
و دلیل قوت ایمان و حق تعالی که بار صبر کشید گذشته اش هم
رسند هر مرادی بصبر حاصل شود و هر آسانی بی صبوری
مشکل صبر و سکون نشانهٔ عقل است و تعجیل نمونهٔ حمق صابر
بعقل عمیق است و بکار دقیق با مرد صبور بیامیز و از مردم
عجول بگریز در این عافیت است و در آن آفت عاقبت مرد
عجول رود از کار طول گردد و رنجی کشیده و براحتی نرسیده
و صبر را مراتب است و هر مرتبه اش حالی را مناسب
هر یکش را نتیجهٔ در خور است و حاصلی در بر صبر بر طاعت معبود
نتیجه اش انکشاف اسرار وجود است صبر از شهوت نتیجه اش
عزتست صبر با اهل نفاق حاصلش پاکی اخلاق است صبر در بلا

نتیجه

نتیج ورتب نجدیست صبر با جاهل موجب صفای دل است صبر

در مصیبت ثمرش وسعت صبر در مرض را مغفرت عوض صبر اعدا

فایده اش غالب شدن است بر آنها صبر در بینوائی موجب

خدا ایشت. درجات صبر بسیار است و هر یک را حاصلی

در کنار اما مشکل است و کار مردان دریادل تحمل این بار شوان

نمود مگر بملاحظه بی اعتباری دنیا و انس بذکر حق تعالی

لهذا هر ذاکری صبور است و هر غافلی عقور چون دنیا را بقدر شی شمردی

و از شدائد بناه بحق بردی تلخی صبرت گوارا شود و حسن کارت

آشکارا در همه حال خدا باست باید او را جست و مراد از خدا

جوئی نه آنست که او را پیدا کنی بلکه باید تو از گمگشتگی پیدا شوی

ظهور او مبنی است و شهودش معین بذات خود ظاهر است

و بظهور خود قادر و قاهر اسچاب سیم است و ذهن قائلش عقیم

حق بوجود فیاض است نہ بجود داعراض توضیح کنیم یعنی ہر موجودی
سجدی قابل است وفیض وجود باندازہ او نازل اگر فیاض ہوجب
بود فیض از حد قابلیت تعدی می نمود حق رافع وخافض است
واشیارا در خفض ورفع بجود خود فائض اگر بیائی عزیزش دار
وباختصارش مختصر شمار بر سر مطلب آئیم وبیان درجات
صبر نمائیم آنچہ از صبر گفتیم بتعمیم داشت ہمت بصبر مخصوص باید
گماشت قال اللہ تعالیٰ یَا أَیُّہَا الَّذِینَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا
یعنی اصبروا بنفوسکم فی العہود وصابروا بقلوبکم فی الشہود ورابطوا
باسرارکم فی الوجود اصبروا یعنی چون نفس را بمکین مجاہدہ در آوردید
وبفرضیہ ولایت عمل کردید وفا کنید وثابت باشید کہ اجر شما
باحد نیست اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُونَ أَجْرَہُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ وصابروا یعنی
چون مشاہدہ حقایق کنید قلوب خود را بتجلیات واردہ محکم دارید

دل بمانی

و بیتابی نکند که بی‌صبری علت انقطاع فیوضاتست و صبر موجب
ازدیاد واردات فَاصْبِرْ اِنَّ وَعْدَ اللّٰهِ حَقٌّ در رابطوا یعنی چون از شئونات
خلقی رسته شدید و بوجود بسیط پیوسته حفظ اسرار کنید و ضبط
ودیعه پروردگار از وحدت بکثرت آیند و خلوت در انجمن نمائید
که خدا با شماست اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ هنوز مرا تحقیقی است وثیق
واز حق توفیقی است رفیق از خود هیچ ندانم و تکلم نتوانم در حین
تحیر چنین بر قلب فقیر القاء می‌شود که صبر بر هفت قسم است
صبر من الله و صبر الی الله و صبر علی الله و صبر مع الله و صبر فی الله
و صبر لله و صبر بالله اما صبر من الله توفیق صبر از خدا یافتن است
و آن صبر در لذات هواست از خوف خدا و صبر الی الله ترک
دنیاست از حب خدا و سلوک بسوی خدا بیاری خدا و صبر علی الله
استقامت در طاعت و طلب رضای خدا در راه خدا و توکل

بر خدا در وصول خیرات و حصول برکات و صبر مع الله در نفی
ما سواست و اثبات خدا بحضور خدا با قبول خدا و ترک تمادر بودن
با خدا یعنی از پی نگوی و بیش از حق خود مجوی و صبر فی الله در تجلیات
اراده و شهود اسماست و متصف گشتن بصفات خدا و صبر لله
خود را فراموش کردنست در لقای خدا و فانی شدنست در ذات
خدا و خودیت را گذاشتن بظهور هویت خدا و صبر بالله بقای
بعد از فناست و ستر اسرار موجودات بحجاب شریعت و عود
از وحدت بکثرت و باقی بودن ببقای خدا و در اینمقام است این صبر
وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُ فِي ضَيْقٍ مِمَّا يَمْكُرُونَ شعر
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی و اگر
نکته سنج و اشارت فهم باشی تمام اخلاق حمیده را بدینگونه هفت
مرتبه است از آنکه سالک را هفت سیر است و در ضمن هر یک

گویند امّا سیر سلّاک اوّل سیر من الله است اگرچه سیر من الله
سیر کونی و خلقی است و فیض رحمانی که در قوس نزول بحکم
الرحمن علی العرش استوی نسبت بعموم خلق و تمام موجودات
مساوی بود و قهراً واقع شود اما مقصود ما از ایراد آن التفات
سالک است بوضع خلقت که از کجا بکجا آمده و باز از کجا بکجا
بایدش رفت و این مطلب جداگانه در قصیده بیان شده
کن تعقل کآمدی از ملک اعیان تا شهود باز گشتن زین سفر تا منزل
اسماستی و سالک داند که بعد از تکمیل شریعت و تلبس بقوالب
صوالح اعمال صورت بر وجه عظمت و تعظیم امر الله بحکم عبودیت
و تکلیف بشریت از ملک مجاز بایدش بار بست و رشته
علایق جسمانی را باید گسست چون مسافری که علاقه از خانه
واهل و اثاث برداشته و همت بر قطع منازل و طی مراحل

نگاشته در آن سیر فتح ابواب مثالیه برا و شود و تعینات
شهودیه ضعیف گردد سیر آثار خلقت کند و سر احکام شریعت را
بنور ایمان دریابد در این سیر قبایحی که بتجویز عقل شریف نمائی
ظاهر است زائل و خفیف شود و محامدی که بفتوای شرع
غیر موافق نظم ملک است ثابت و قوی گردد و در اینجا سالک
باصطلاح اهل بینش از عالم ناسوت که نهایت آفرینش است
هجرت گزیده و بسر منزل طریقت رسیده اگرچه طریقت
بمعنی راه است و سالک الی الله قبل از وصول بمقام فناء هر
منزل برسد هنوز در راه است ولیکن هر منزل را اسمی است
از قبیل تسمیه جزء باسم کل و لهذا منزل اول را طریقت
گفته اند اما سیر الی الله که در ثانی واقع شود در این فتح سیر
ابواب ملکوت حاصل بود و سالک بالمره از تعینات

عالم ناسوت منخلع گردد و بسر منزل معرفت رسد و غبار کثرت
ترقیق یابد و نشأهٔ آخرت رو نماید و کلید مخزن ارواح بدست
آید و طلسم گنج توحید شکسته شود و دنیا را لقدر خاشاکی در نظر عارف
قدر نماند و عارف چون مرد کشتی شکسته و بغرقاب فرو مانده
ناچار دل از وسایط بر کند و بر خدا بندد و عَلَی اللّٰہِ فَلْیَتَوَکَّلِ الْمُتَوَکِّلُوْنَ را
حرز خود سازد و مانند دیوانگان بمقتضای کریمهٔ فَفِرُّوا اِلَی اللّٰہِ
از خلق برمد حسن و قبح اشیاء در نظرش نماند هرچه بیند
گویا ندیده هرچه بشنود فراموش کند گویا هرگز نشنیده خوف
و خشیتش شدید شود وحشت و حیرتش غالب آید السیر علی الله
که سیم مرتبه سالک را بود در این سیر کشف حقایق اشیا
شود و سر حقیقت رو کند این منزل را جبروت اعلی و مثال
مطلق و غیب مضاف گویند و ادراک هستی ماسوا را درین حجر

شوند خورشید وجود از افق شهود سالک میزند سیلاب
ربوبیت ذی الجلال بالجمال هیبت واستقلال از جبال عزت
لایزال سرازیر گردد و شیرازه انانیت وبنیاد خواستن وستی
دکنت عارفرا از بیخ برکند دنیا و آخرت فراموش شود
حسنات اعمال برباد فنا رود دل از خوف ورجا فراغت
یابد مجال قبض و بسط در حال نماند این بعد منزل توحید است
وپایان سیر مع اللہ بتائید خلاق مجید در این سیر سالک را
کشف اعیان ثابتہ میسر شود و باب توحید مفتوح گردد وغبار
کثرت بصفای نور وحدت از ارض طینت عارف برخیزد
اشیاء متکثرہ امکانی بجمیع اعیانی راجع شوند قطرات
وجود ممکنات بحر بساطت رسند ومتحد گردند اینجا خطاب
لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّٰہِ الْوَاحِدِ الْقَہَّارِ بگوش وحدت عارف آید

۱۵ از ہوش

واز هوش برود واز خود غایب شود نهنگ ان بطش ربک
لشدید انه هو یبدئ و یعید از دریای غیب الغیوب سر بر آرد و فلک
حضور یعنی دو هستی عارف را بکام غیبت فرو برد و باز در بطن
حوت لاهوت ندای انا الحی الذی لا یموت بسمع ثبوت
سالک رسد و علیش در عیان والله من ورائهم محیط بل هو
قرآن مجید فی لوح محفوظ ثابت شود اما سیر فی الله در این
سیر سالک محو شاهد اسماء شود و متصف بصفات کبریا
لباس تعینات کونیه را بشوذ و عیناً از هیکل توحید بریزد
و طومار هستی ممکنات را علماً و عیناً بهم پیچد گلستان
وجودش بعد از خزان کل من علیها فان بنسیم و یبقی
وجه ربک ذی الجلال والاکرام سبز و خرم شود بخزینه
و علم آدم الاسماء کلها در آید و بر سریر اولیائی تحت قبائی

لا یعرفہم غیری شناسا گردد و جمال شاہد ازلی را در مرآت
من رآنی فقد رای الحق مشاہدہ کند و مقام فنای فی الشیخ را
دریابد و در این سیر موحد عارف را بجز از تعینات
الٰہیہ تعینی باقی نماند بعد ازین سیر للہ است و شرح
فنای فی اللہ عارف را در این سیر شعوری با سوای ذات
نماند قطرۂ محروم کہ عبارت از ہستی موہوم است بحکم
اِنّا لِلّٰہِ و اِنّا الیہ راجعون و اشارۂ یا ایّتہا النفسُ المطمئنۃ
ارجعی اِلیٰ ربّکِ راضیۃً مرضیۃ بدریای وجود واصل شود
و سالک چون کسیکہ از زحمت راہ و مشقت سفر فارغ
شدہ باشد در بستر طوبیٰ لہم و حسن مآبٍ آرمیدہ ۵
و از مینای کمالُ التوحیدِ نفیُ الصفاتِ عنہ شراب
ہویت نوشیدہ و بر بالش سبحان اللہ ربِّ العرش

عما یصفون سر نهاده و در جوار فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر بخواب فنا رود هو الاول والآخر والظاهر والباطن
وهو بکل شئ علیم اما سیر باللہ بقای بعد از فناست
و شهود وجود مطلق بروجه کمال در کل اشیاء در این مقام
سالک را تاج ارشاد بر سر نهند و بتکمیل عباد بعالم خلق رجعت
دهند بروجهی که تعینات خلقی حجاب مشاهدهٔ ذات نشود
و ظهور شئونات کثرت نگردد صاحب این مقام مظهر اللہ ذات است
و مرشد آگاه وارث انبیاست و خلیفهٔ محمد مصطفی معین
خلق است و امین حق آدم روحانیست و عالم ربانی
و کلمات مظهر آیات ولی کامل الصفات علیہ السلام والصلوات
در اثبات مقامات سبعه دلیل مقالات ماست که در خطب
و مناجات خود بتفاوت اوقات با دقایق نکات بیان فرموده

ذکر تمام آن گفتار منافی قانون اختصار است و مخالف
مشرب این خاکسار در مقام شریعت بحفظ حدود نبوت
و پاس مراتب صورت و بتعیین جهات کثرت و بتجمل عالم
شهادت و سیر آثار خلقت و تعظیم امر حضرت جل جلاله که از لوازم
بشریت بود بحکم اَطِیعُوا اللّٰهَ وَ اَطِیعُوا الرَّسُولَ اَنَا عَبدٌ مِن عَبِیدِهٖ مُحَمَّدٍ
فرمود و در مرتبهٔ طریقت بصدق افعال و بتصحیح خیال و اخلاص
در اعمال و مراقبت احوال و لزوم ادب در کل حال بحکم یَهدِی
اللّٰهُ لِنُورِهٖ مَن یَشَاءُ صراط هدایت را بشرط معرفت بنورانیت
بر ارباب سلوک نمود و انا الصِّراطُ المُستَقِیمُ فرمود و در تعیین
معرفت بوصول سکینهٔ ایمان در قلوب اهل ایقان بصورت
انسان وحصول ثمرات عرفان مَعرِفَتِی هُوَ عَینُ مَعرِفَةِ اللّٰهِ گفت
و بر صدق این دعوی در ایثار نفس و بذل وجود بجای

رسول محمود حضرت و در منزل حقیقت که پردها برچیده شود و اسرارها
دیده مقام لو کشف الغطا ست و عجب بجا ست یعنی علم عین
عیانست و عیانم مصدق بیان و بیانم حقایق را برهان و در عالم
توحید که اشیا را در علم خود ثابت دید و خط بنقطه رسید و کثرات
بجمع وحدت راجع کردید فرمود اَنَا عِلمُ اللهِ وَاَنَا النُقطَةُ تحت
الباءِ و در مقام اسماء که سرحد امکانست و ساحل بحر یزدان
بحکم وَلَهُ الاسماءُ الحُسنٰی فرمود اَنَا اسمُ اللهِ الاعظمُ وَصِفاتُ
اللهِ الاَقدَمُ اَنَا اَوَّلُ الاَشیاءِ وَآخِرُ الاَشیاءِ اَنَا مُحَمَّدٌ وَمُحَمَّدٌ
اَنَا و در مقام وصول بلا اتحاد و حلول فرمود انا المعنی
الذی لا یَقَعُ علیه اسمٌ ولا شِبهٌ هر سخن جائی و هر نکته مقامی
دارد بایزید تاسی بسلطان اهل تجرید نمود لیس فی جبتی
سوی الله طامات نبود اگر ترا ذوق این حال نیست و ادراک

ایمعانی اقلاً بدانش خود مغرور مباش و در ابطال رجال ساعی و مسرور در این شهد که بجوز دنش پایی ستم قاتلست احتیاط کن اگر بهم باور نداری و ابطال اهل حال را بر خود واجب می شماری اقلاً بغیر غرض باش که در بغیر ضی راه است و عالم مبغض یا عامل مغرض داخل کاذبین علی الله سنائی گوید هرچه باشد جز هوا آن دین بود بر جان نشان هرچه باشد جز خدا آن بت بود در هم شکن اگر کلام حق را با غراض طبیعت و هوای نفس گوئی تورا اجری نیست بلکه مشرکی و اگر در باطلی بغرض باشی بر خداست که تورا بحق بینا کند و از ناحق رهائی دهد اصل اخلاص است و ارباب اخلاص را در بساط قرب اختصاص و اخلاص ترک ریاست

در طاعت و عدم ملاحظه خلق در عبادت هر عملی که با خلوص
نیت بود طاعتست و هر طاعتی که بریا شود معصیت
اهل اخلاص طاعت لوجه الله کردند و باغراض دنیا و آخرت
شرک بدرگاه احدیت نیاوردند و مخلص ظاهرش در عمل
با باطن مساویست و بقدریکه در اخفای حسناتش
ساعی است در اخفای سیئاتش نیست از احادیث قدسیه
یا کلمات معراجیه است الاخلاص سِرٌّ مِن اَسراری اَستَودَعتُه
قلبَ مَن اُحِبُّ مِن عِبادی و بمشرب فقر خدمت یار را
از اغیار پنهان داشتن اخلاص هندیست بکمال و مقامیست
حق اخلاص آنست که محبّ صادق غیر از محبوب خود چیزی
در نظرش نماند که طاعت خود را از او پوشد یا باو بفروشد
در جلوت خلق را نبیند و در خلوت خود را مناسب اینحال

بی

یکی از مشایخ مریدی را امر هیزم کشی کرده بود روزی آن مرید
پشتهٔ هیزمی بخانقاه آورد شیخ در خواب بود اما بدید
اصحاب آن مرید هیزم را بنحوی از شانه انداخت شیخ
از حجره بیرون تاخت و فرمود ای بی ادب اظهار خدمت
کردی این هیزم را ببر که برای خدا نیاوردی این هیزم
طبخ هوا را سزد و آتش اهل فنا را نیرزد برو که هنوز خامی
وقتی بیا که ندانی کدامی فقیران دست و پا را بجای هیزم
در اوجاق پیران نهند و از شوق دست و پا را از هیزم
تمیز ندهند حاصل آنکه ارباب خلوص خدمت را بجائی
رسانند که اخلاص را هم ندانند اخلاص عام تصفیهٔ عمل از کدورات است
و اخلاص خاص خروج خلق از معاملات و اخلاص اخص
نسیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم الخفیات

نبودی

درویشی در انجمن بذکر میکرد با وگفتند در اینکار شائبهٔ ریاست
و ذکر حق در خلوت اولی گفت اگر خلق در نظر باشند
خلوت هم مثل انجمن و اگر در نظر نباشند همه جا خلوتست
و نور اخلاص در سه حجاب مخفی است اول حجاب ریا دوم
حجاب آمال سیم حجاب عجب ودفعش بسه چیز شود
اول بغیبت از خلق یعنی خلق را مرده پندارد و نابود شمارد
و دوم بغیبت از عمل یعنی خدمت خود را لایق حضرت نداند
و طاعت خود را شایستهٔ اجر و حاضر درگاه به بی عملی شود
و از اعمال خود منفعل بود مانند عاملی که در حضور سلطان
عادل تنگی کرده باشد و در عملش ایراد بود از آن مضطربست
که مبادا از اعمال و سئوال کنند اگر نکنند تفضلی داند سیم
غیبت از خود که حجاب عجب آن مرتفع گردد مجملی هم از معنی

ابو الحسن خرقانی گویند یکی از سلاطین صفویه از عالم عارفی
سؤالی کرد و او جوابی گفت مردی از علمای اهل ظاهر در آن مجمع
حاضر بود کلام او را رد نمود و مخالف گفت آن عالم عارف
تصدیق او فرمود که حق با تست من ندانستم بعد از آن
مجلس اصحاب عارف بر او ایراد کردند که جواب او را چرا تصدیق
کردی در حضور سلطان در صورتیکه حق با تو بود و او بخطا جسارت نمود
گفت او مرا برادر دینی بود و میل بقرب سلطان داشت و میخواست
با جهت تقربی پیدا کند و مرا این میل نبود برادر روا داشتم و مراد اشرا
ضایع نگذاشتم چنین کسی مرید علی بن ابی طالب است و در جهاد
بر نفس غالب این کار بدعوی بر نیاید مرد را صدق باید فادخلوا
البیوت من ابوابها را بشنو و در خانهٔ فقر از باب صدق داخل شو
متاع فقر را بهای صدق توان خرید و به مقصود از راه صدق توان

رسید صادق از هر طرف برود راه است وکاذب از هر راهی
برود گمراه ودر هر قدمش هزار چاه کسی که راهی سپرد و مقصود
خود پی سپرد سلوکش بصداقت بوده وآن طریق را بدروغ
پیموده راهبری راستی است وراه راست کسیکه کج رود
راستی نخواست وازخودکاست لقمان را گفتند باین رتبه
از چه رسیدی گفت بصدق گفتار وترک مالایعنی وصدق یا
درجه بوستت کما قال الله تعالی فاولئک مع الذین انعم الله
علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وصدق
یکی صدق گفتار است اگرچه در مهلکه باشد ونجات از آن
موقوف بکذب بود وگفته اند الصدق هو قول الحق فی مواطن
الهلاکِ بر صدق باش که از آن ضرر نیابی اگرچه در مقامی تورا
بیم خطر بود واز کذب حذر کن اگرچه درجائی تورا احتمال نفع باشد

آن هر دو توهم است و آخر نتیجه بعکس بخشد زیرا که صدق
وجودی است و کذب عدمی در عدم خیری نبود اما صدق
رفتار آنست که ذره بر خلقت خود نیفزاید و خود را همان
طور که هست بمردم نماید یا چنان باشد که مینماید یا چنان
نماید که می باشد گفته اند الصِدق هو استِواءُ السِرِ والعلانیة
مراد صدق افعال است اما صدق احوال آنست که نخواهد
کسی بر عملش مطلع شود اگرچه هم برین نکند یعنی صدقش
مستغنی از هر دو باشد صدق افعال آنست که اگر اسرارش
آشکار شود چنان معامله کرده باشد که خجالت نکشد و صدق
احوال آن است که راه خود را چنان صاف داند که از مرگ
پروا نکند و بالاتر ازینها اسقاط ما سوی الحق است یعنی
غیر خدا را دروغ داند و ترک کند بدانکه عالم صورت یک

حقیقت است وموجودات مظاهر یک وجود چون یک قدم
از صراط حقیقت منحرف شوی تمام عالم نورانی کج نماید و در نظر
معوج آید هرچه بینی خطاست وهرچه گوئی ناحق وهمچنین
برعکس که از یک راستی عالم را راست بینی و راستیها
بتو راجع شود اگر علم راستی با خدارا در جمیع معاملات بدانی
هرگز هیچ ورطهٔ در نمانی خلاق مجید آدم را راست آفرید
و براستی از بسیار ممکنات برگزید چنانکه ظاهرش بمستقیم
آراست از آدر استی مناسب خلقت خواست فاستقم
کما امرت بتکلیف مالا یطاق نیست مناسب خلقت آدمی ست
یعنی چنانکه تورا آفریدم باش اگر خلقت موافق خلقت
باشد آدمی والا اقل بهائم حاصل اینکه طریقت راستی است
وطالب این راه را از راستی چاره نیست کسی که

بخواهد بیش از آنچه دارد بمردم نماید کذا نسبت واین امر را
نشاید وعجب ترا اینکه بعضی ندانند که دراین راه چه نوع پای
قدم گذاشت چه جای آنکه رفته باشند ودم از وصول زنند
ودعوی ارشاد کنند این یکند سخن سربسته بهتر حسن
خلق کو تو از بابینتن ای متخلقین باخلاق الرب علمای اخلاق را
دراین باب تحقیق بسیار است وتدقیق بیشمار تبرکا ذکر بعضی
از کلمات قوم را باید نمود وطریق اخلاق را مع اجماعه باید
نمود حسن خلق سخاوت والفت ونصیحت وشفقت است
وشقیق بلخی گوید الکظم عند الغضب والسخاوة عند القلة والورع
فی الخلوة وصدق القول عند من یخاف ویرجی حسین منصور
گوید اِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيمٍ یعنی اشیاء را بشاهده حق نگرنه بمشاهدهٔ
خود عارفانه بیانی است رحمة الله علیه اما حق تحقیق آنکه باخلق الله

ماماً

تماماً مظاہر وجود ند وبنفس وجود علی قدر مراتبہم موجود انسان
مظہر کامل است وتمام مراتب را دارا و قابل وجود اوصاف
کمالیہ را تماماً دارا است وانسان کامل و صاف وجود را
مرآت مصفا سید خاتم اکمل آدم است واول عالم
وبحکم انک لعلی خلق عظیم اعظم واقدم است ودر اخلاق
مسلم ودر اصول عرفانیہ مقرر داشتیم کہ صراط المستقیم
عبارت از خطی است کہ ما بین دو نقطہ در استقامت بواحد ثابت
مشروط بود وبوصف اعتدال واستواء موسوم نہ اعوجاج
گیرد ونہ انحناء پذیرد لهذا در قوس صعود کہ عبارت
از صراط المستقیم ولایت است واشتغال از حضیض کثرت
باوج وحدت وعبور از جحیم مجاز بجنات حقیقت وعروج
از ارض طبیعت بسماء معرفت سالک را تساوی من الطرفین

وتوسط بین الجہتین کہ تعبیر از افراط وتفریط باشد استقامت
در وجود وتعدی از حد اعتدال واعوجاج از صراط کمال
در ہر حال برخلاف مقصود بناءً علی ہذا حسن خُلق تعدیل
نفس است در ہر صفت وحفظ حدود در ہر جہۃ حاصل آنکہ
خط صراط را بطول باید پیمود واز انحراف وتمایل بہ یسار
ویمین حذر باید نمود یک نکتہ در این معنی گفتیم وہمین باشد
مثال شجاعت راہ بین است وتہور وجبن یسار ویمین تواضع
صراط است وتذلل وتکبر تفریط وافراط وہکذا سایر
الاوصاف این است معنی اَلصِّراطُ اَدَقُّ مِنَ الشَّعرِ ونکتہ
خیرُ الامورِ اوسطُہا درین راہ باریک مستقیم رو واز حد وسط
منحرف مشو اما آثار ولوازمی کہ بر حسن خُلق مترتب است
واہل اخلاق بآن متادب اول حفظ زبان از ہر کلامی کہ موجب

اضرار و آزار و رنجش خلق شود و عندالعقل ممدوح بود چون
لغو و دروغ و تهمت و نمامی و هتاکی و عیب جوئی و هجو خوانی
و امثال ذلک و ثانی ضبط جوارح از حرکاتی که در انظار
ناهموار نماید و ناگوار آید و دیگر صبر در مصائب و رعایت
اقارب و ترک عبوس و تکریم نفوس و نوازش قلوب
و ستر عیوب و حسن معاشرت و رفع مشاجرت و بذل خیرات
بدون عرض و اعطای مال بملاحظه عوض درمانده را بی منت
دست گرفتن محتاج را بی منت نوا دادن حاجات خلق را
بی مقصود بر آوردن هر حقی را در مقام خود ادا کردن غریب را
یاری نمودن یتیم را دلجوئی کردن همسایه را خوشوقت
داشتن مسکین را طعام دادن سائل را محروم نراندن
یاران را در حسن معاش خود شریک ساختن بعیادت

مرضای احباب رفتن درهنگام غضب حلم کردن

با بیگانه ملایم بودن با خویشان بهر ترک ادبی سخت نگرفتن

سینه را از کینه بدخواه پاک ساختن بنده وزیردست را

چون اولاد عزیز نواختن بعد حضار حرف زدن برخلاف

سیره ناس سلوک نکردن با دوستان بخوش روئی

و ملاحت سخن گفتن کسی را بچشم حقارت ندیدن باقوال

و افعال مردم خورده نگرفتن اظهار ملالت از سختی با خلق

نکردن توقع یکی در نفع از کسی نداشتن یکی در نفع هر کس

رسانیدن گله از هیچکس نکردن بفوت مال یا مثال خود

افسوس نخوردن از وصول خیرات دنیویه بوجد نیامدن

از فقدان نعمتی غمناک گشتن مجالست وصحبت اغنیاء خوش وقت

نبودن کسی را رهین منت خود نخواستن برنجش خاطری

راضی نشدن حاجت جز بر خدا بردن زحمات خلق را متحمل
بودن آشنایان را بزحمت نینداختن از فقر و فاقهٔ خود پیش
کسی شکایت نکردن از تقصیر کسیکه در اداره و امر او نیست
مؤاخذه نکردن اگر سلطان یا رئیس مقتدر نیست عفو را
بر انتقام مقدم داشتن احدی را از خود مایوس نگذاشتن
وعدهٔ خلاف کسی ندادن خلف وعده نمودن نقض عهد
نکردن اسرار کسی را فاش نساختن سخن بدرشتی
و تندی و رعونت نگفتن حرفی که از شان و رتبت خارج است
نزدن از طمع و تنابری بودن از محل فتنه و فساد گریختن
احسان مردم را در حق خود بزرگ پنداشتن ایثار خود را هر قدر
بزرگ باشد حقیر داشتن در حق دوست و دشمن انصاف
دادن ظالم و فاسق را مدح نکردن بر روی گستاخ دهان نخندیدن

از مسخره و معلد کناره جستن با مردم دنیا طلب معاشرت
بقدر ضرورت نمودن اگرچه ہیچ ضروریست از اطفال
و مردم ناشناخت قبول امانت نکردن و قس علیہذا
محاسن عند العقل مبرہن است و قبایح معین حسن و قبح
اشیاء عقلی است و ہرکہ را عقل نباشد تکلیف نیست
جلال الدین رومی گوید جملہ حیوان راپی انسان بکش
جملہ انسان رابکش از بہرش آنچہ گفتم مجملی بود باقی را از دفتر
عقل باید خواند وادراک نمود از خدا خواہ ہرچہ میخواہی عقل
واخلاق وعلم واگاہی اما زہد بمعنی ترکست از ہرچہ نفس درا
راغب بود وخلق اورا طالب واہل حقیقت گویند زہد
بغض دنیاست واعراض از ما فیہا بعضی گویند ترک راحت
دنیوی است بطلب راحت اخروی جنید علیہ الرحمہ گوید

زهد خالی بودن است از دنیا و خالی قلب از طلب آن و گفته اند زهد
از آمال دنیوی مردنست نه نان جو خوردن و بالباس کهنه
بسر بردن و زاهد کسی است که نه از وجدان شئ خرم شود
و نه از فقدان شئ درغم و زهد آنست که درویش هرچه را
ندارد حق خود نداند و آنرا نخواهد و هرچه حق اوست بداند
میرسد و زاهد ترک دنیا کند بجهة عقبی و عارف ترک عقبی
کند بطلب خدا اما عاشقی برین هر دو حالت برتر است
دنیا و آخرت را چیزی نداند که ترک کند بلکه بیادش نماند
چنانکه بایزید گوید توفیق هر صفتی را یافتم مگر زهد زیرا که زهد
ترک میل است از چیزی و دنیا را پیش من قدری نبود که ترکش
کنم و این توفیق را در نیافتم صفی را بگوئید زهد را بگذار
درویش را با زهد چه کار درویش چه دارد که رها کند چه خود

که ترک گوید تا زنده است از حیات بیخبر است و چون مرد از آنچه

هرچه داشت انداخت و هرچه بود در قمار محبت باخت

اما تواضع و بشر الجبین یعنی المتواضعین تواضع رکن عبودیت

واصل انقیاد و طاعت ابلیس سر بفرمان نگذاشت و آدم

دست با نا ظلمنا بر داشت ابلیس تکبر کرد و آدم عجز آورد

ابلیس خود را بمیزان وجود سنجید آدم حساب خود را بدقت

رسید ابلیس آنچه پنداشت کرد آدم آنچه داشت آورد

ابلیس زبان جدل کشاد و آدم بعذر ایستاد ابلیس در نقد

وجود خیانت کرد و آدم در امانت حق دیانت ابلیس

خودیت دید و آدم خودیت را سر برید شعر دو علم افراخت

اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیس راه پس آدمیت

در فروتنی است و ابلیس روئی ما و منی ۵۵ در بیان تصوف

گفتم آدمیت چیست و صوفی کیست هر که فرزند آن پدر باشد
بهمان سیرت و هنر باشد ولی که عظمت و هیبت حق را دید تواضع
از ملکاتش گردید لهذا همیشه خاضع است و بیتد با هر کس
متواضع فروتنی او را عادتست و معاودتش با رادت
اما تواضعات مجازی حقیقت ندارد یا تملق است یا اظهار
سرافرازی متواضع نادر است و اهل دل بدین نکته حاضر
عارف عظمت و جلال کبریا را بچشم بصیرت بنگرد و خود را
حقیر تر از هر موجودی پندارد شخصی بوضع می نشست
و در نشستن شانه را بگوش می بست و گردن را در سینه
می شکست و دستها را در بغل میگذاشت و چشم را از زانو
بر نمیداشت عارفی او را بدان هیئت دید بخندید یک دست
بشانهٔ او نهاد و یکدست بر قلبش و گفت جای تواضع

تواضع

آنجاست یا اینجا و علامت تواضع آنست که بتغیر کسی متغیر نشود و از توقیر کسی مفتخر و از تحقیر کسی متنفر زیرا که این امورات را اعتباری داند و همتش در سکنای طبیعت نماند تواضع بحسن طینت کند نه بملاحظهٔ دفع ضرر و جلب منفعت آنکه از ترس و طمع بود تدبیر زندگانیست نه کمال نفسانی ای درویش امورات اغلب بعقدهٔ اشتباه است و بندرت کسی از حقیقت کار آگاه آن هم که آگاه گشت از آگاهی خود گذشت یعنی مهر بر لب زده خون میخورد و خاموش است اینقدر هم گر نگویم ای سند شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند اما ادب اهل حقیقت ادب را اجتماع خصال خیر دانند جمعیت دل بحق و پرداختن خاطر از غیر جنید فرموده چون محبت صحت یابد شرایط ادب ساقط

بود

شود دیگری گفته در صحبت محبت مراعات ادب لازم تر بود

و محبت ملازمت ادب بیشتر کند کلام هر دو شریف است

امّا در بیان حضرت جنید نکته ایست لطیف یعنی چون سیلاب

محبت سرا ریز گشت از حدود و ثغور گذشت خانها خراب

شود و آثارها در زیر آب رود مولوی تا لب بحر این نشان

پایهاست لیک در بحر آن نشان پای لاست رباط و منازل

در زمین هموار است نه در بحر زخّار مقصود حضرت جنید

قدس سره این بوده نه آنکه در صحبت محبت انکار شرایط

ادب را باختیار نموده کلام او بلند است و عارف لسیند

آن هم که گفت در صحبت محبت رعایت ادب بیشتر باید نمود

مخالف نبود یعنی تا هنوز بدریای محبتی که مقام استغراق

فقط است در جلوات ظهور یار و اضمحلال بصیرت قلب نموز

نرسیده

ادبی که مرید راست بمراد باید دل را از خطره پاک دارد

و برضای مراد عمل نماید سلمان فارسی با میر علیه السلام عرض

کرد یا محنة ایوب فرمود محنت ایوب را میدانی او خلاف

ادب دانست اظهار دانش کند با آنکه خود گفته بود

عرض کرد حال ایوب را بحکم وجوب داند آن کس که

بوده با ایوب اما ولی مرشد سلاک را با دب تواند زدود

برد و زنگ غفلت از مرآت قلوب با دب تواند سترد

با مرید با دب سخن گوید و عیب او را هرچه بیش باشد

کم جوید بر خدماتش بچشم قبول نگرد و نامش را در غیاب

و حضور بخفت نبرد بتکلیفی که از طاقت او زیاد است نکند

نفقتش را مستور دارد اگر حاضر نشود احوالش پرسد

اگر مریض باشد عیادت کند اگر گرفتار باشد در نجاتش

بگوشد در حضور یاران با او عتاب نکند در معاملات با او تنگ
بخزد اگر از ارادت نکول کند او را واگذارد و مذمتش
نکند و عیبی بر او ننهد و خیرات را از او دریغ ندارد در نمقام
مناسب نمود که تمام شرایط پیر مرشد ذکر شود اما شرایط
پیر مرشد اگرچه مرشد کامل مرآت الٰهی است و هیچ
کمالی از او مفقود نیست از تمام اوصاف ذمیمه پیراسته
و بجمیع اخلاق مرضیه آراسته است اما این شرایط علامات
و نشان مقامات تا کو هر از شبه ممتاز بود و کامل از غیر کامل
معلوم شود اول صحت نسب یعنی بمرادی رسیده باشد
و قبول ارادت و خدمتی کرده باشد چنانکه در بیان تصوف
بتفصیل گفته شد دویم علم که جاهل نه خودش بجائی تواند رسید
نه کلیمی از آب تواند کشید و مراد از علم نور حضور است

نه ظلمات سطور باشراق حاصل شود نه بخواندن اوراق خویش
موہبت است وحصولش بخدمت ششم عمل بمعتقدات
خود کردن آنچه بدیگران میگوید خود نیز بجای آرد که اگر
عامل نیست کامل نیست خداگوی از خدا غافل است چهارم
صحت اعتقاد در مبدء ومعاد پنجم تقوی اِنَّ اَکرَمَکُم عِندَ الله
اتقاکم یعنی پرہیز از ہرچه مخالف ملت است ومنافی
عقل وقرآن وشریعت آلودگی حرص وخرابی جهالت
کو راهروی پاک دلی خوش سرشتی تقوی شرط مرد است
وپرہیز نشان اہل درد ومتقی آن است که از حق حیا کند
نه از خلق واز خرابی دل ترسد نه از بدنامی دلق ششم
زہد از دنیا ومافیہا ہفتم صدق که اگر مرید صدق نه بیند
بصدق نیاید وبنیادش بدروغ شود وگمراه گردد ہشتم

علو ہمت کہ اگر عنایتی بر مرید کند منت نہند و در نظرش نماند
بجد ہمت و ایثار مرید ہم فریفتہ نشود ہم گذشت کہ بجزئی خیانت
و خلافی بر مرید خطا بگیرد و از نظر بیندازد و خدمات او را ضائع
نسازد و ہم سخاوت و کرم بدہد و بنوازد و مال دنیا را زیاد
یا کم ذخیرہ نسازد بحدی کہ اگر دنیا را لقمہ کند و بفقیری خوراند
چیزی نداند طبعش رفیع باشد و نظرش وسیع آن ہم محض
جود باشد نہ بلاحظہ مقصود کہ اگر بلاحظہ عطائے کند دنی
طبع است و پوچ و یعنی بخواہد مرید را بمال نگاہدارد نہ بجذبہ
ذی الجلال این ردیۂ معاویہ است نہ سجیہ مرتضویہ کریم
کسی است کہ کرمش خدائی باشد نہ خود نمائی بدوست
و دشمن بدہد و از دوست و دشمن نخواہد پیری کہ
چشمش بمال مرید یا خلق دنیاست درحقیقت مردود خداست

یازدہم

یازدهم قوی دل بود که درحادثهٔ دلش ازجا نرود و مضطرب
نشود برگ درخت حواسش بباد حوادث بجنبد بعضی
بجز وشی موشی ازهوش بروند و در انظار خود را بقسر
بتبر و شکوه بشر نمایند دوازدهم ستاری نسبت
بعموم خلایق مخصوص بمرید صادق شرط اعظم ستاری است
کسی که عیب نپوشد اهل خرد نیست و از این هنر عاری است
امّا بیان **خرقه** این مطلب را مقدمهٔ حاجت است
و اصل آن اثبات نبوت و تحقیق معنی خاتمیت دربیناب
خاص و عام را کتابهاست و در رد و قبول آن سؤال و جوابها
و فقیر برآنم که بیان مطلب چنان باید که خصم یارای انکار
نیاید و هرکس بشنود قبول نماید و بر ذهنش راسخ آید
کثرت اقوال و طول مقال کار را مشکل کرد و مردم را حیران

و معطل بیاری خدا و مددکاری اولیاء مطلب را میفهمد و مختصر
گوییم و طریق اثبات را مخصوص و منحصر بوییم اگر تو را عقلی است
اثبات نبوت و نبی نقلی نیست و حاجت بهیچ نقلی نه
آنها که شنیده همه را بگذار و یک مطلب را از فقیر گوش
دار ارباب ملل و نحل در تفاوت عقول متفقند و بر اینهم
که جزئیات در تحت کلی واقعند مصدق پس هر عقلی که نسبت
بعقول زائد بود و تفوق داشته باشد عقولی که در تحت
اوست از متابعت او ناچارند اگر این مطلب را مسلم
داری نبوت عام ثابت زیرا که نبوت عبارت از رجحان عقل
واحد بر عقول کثیره نیست و عقلی که از عقول راجحه ممتاز
باشد و مافوق آن نبود خاتم است و محمد عربی که نبی
است ادعای این مطلب کرد و برطبق دعوی خود قانونی

گذاشت وکتابی آورد بی معاونت معینی ومشورت عاقلی
وتردید رائی ومداخلهٔ احدی با اینکه امّی بود وکتابش
تماما مشتمل است بر محاسن عدیده علاوه بر فصاحت لفظیه
که فصحای عرب از اتیان بمثل عاجز شدند وعقلای
هر قوم بر محاسن احکامش تحسین کردند وتاکنون که قریب
هزار وسیصد سال از هجرت او گذشته احدی از اهل علم ودول
بر لفظ ومعانی ومحاسن او ایراد نکرده عقل ابا دارد از اینکه
بدون تایید الهی وقوت باطنی وعلم لدنی یکنفر امّی از عهدهٔ
چنین امری برآید وتمام اقوال فضلای عالم در پیش کلماتش
کم وزن وبیقدر نماید اگر کسی گوید اختصاص این کلام را
بهم خواهم نمود نمیکنم واگر گوید حسن احکامش مسلم نیست
تعقل نکرده اگر تعقل کند مسلم میدارد در این باب مثلی گوئیم

اگر حکیمی از حکمای فرنگستان در صنعتی از صنایع اکمل شود تصدیق
اکملیت او را باید صاحبان آن فن نمایند حق ما نیست که بگوئیم
نکات کار او را نفهمیدیم لهذا اختصاص او را تصدیق ندیم
و او را ممتاز نمی شماریم وقتیکه اهل آن حرفه در کمال
او حیران مانند و او را استاد دانند و از آوردن مثل آن
عاجز باشند سایرین بطور اولی عاجزند پس اگر کسی
گوید ما قرآن را نمی فهمیم که بر ما معجز باشد یا زبان
ما نیست این حرف مسموع نیست آنها که فهمیدند عاجز شدند
آنها که نفهمند البته عاجزند اما حسن احکام قرآن اگر
کسی گوید نمی فهمیم خلاف گفته حسن و قبح عقلی است
چنانکه حسن صنعت اهل فرنگ را همه کس می فهمند اما اگر
علم آن صنعت را کسی نداند ممکن است در اینباب همینقدر

کافی است مقدمهٔ دیگر تقانون عمل شخصی از عرب
طلوع کرد که در جمیع عقاید و اعمال و احوال با قوم خود ضد بود
و جمیع قبائل عرب با او بضدیت برخواستند و او ادعای
امری کرد مخالف سلیقهٔ قوم و در بدو امر دیاری با او موافقت
نداشت حتی اقارب و ارحام او که او را نهی و نصیحت میکردند
تا ضدیت و عناد بنهایت رسید و کار بمقابله انجامید ه
و بر شجاعان عرب دست یافت و همه را مغلوب و منکوب
ساخت و اعلان نبوت خود را بسلاطین روی زمین نوشت
هرکدام با او ملایمت نمودند و قبول جزیه کردند از سطوت
او در امان ماندند و هرکدام تمرد ورزیدند یا تیر دعای او
از پا در آمدند و یا بشمشیر او کشته شدند و اغلب بلاد بدست
او فتح شد و امرش قوام یافت و اینواقعه از عجایب

عالم بود وچنین امری اتفاق نیفتاده که یک نفر بدون
اسباب ظاهر با تمام عالم بستیزه برخیزد و از پیش
ببرد اگر گوئی تایید الهی بوده قد ثبت المدّعا اگر
گوئی تدبیر عقلی بوده مقصود کلام حاصل اگر گوئی از امورات
اتفاقیه بوده اگر باز هم چنین اتفاقی در عالم افتاده حق این
کلام را داری و اگر منحصر است حق نداری که چنین امر
عظیم عجیبی را از امورات اتفاقیه دانی اگر بعض سلاطین را
دلیل آری که از این قبیل بوده اند مثل نادر که از پستی
بکمال علو رسیدند آنها از این قبیل نبودند اول آنکه
با عموم خلایق بحسب دین و سیرت ضدیت نداشتند
مقصودشان پیشرفت امر دنیا بود و مردم هم چنین شخصی را
لازم داشتند که رئیس شود و جان و مال و ناموسشان

درحصن امنیت محفوظ باشد و ثانی آنکه ازآنها بعد از خودشان قانونی نماند هرکس بعد از آنها رئیس شد قانونی بسلیقه و رویهٔ خود گذاشت از مثل نوشیروانی که در آن زمان بوده با آنهمه عدل و انصاف امروز چه امری باقی است پس قیاس نشاید کرد و اگر گوئی فلان حکیم هم فلان صنعت یا فلان علم را کامل کرده و این دلیل بر عقل او است و اطاعتش بر ما دون او واجب گویم در صورتیکه وجود او منحصر بفرد باشد و تو را اکمال احتیاج بآن علم و صنعت بود چنین است نه اینکه از قبیل او بسیار باشند و تو را هم حاجتی باشد یعنی بر تو حتم نباشد تحصیل آن علم یا آن حرفه روی خطابم با اشخاص دیندار منصف است نه با خودسران از افراط عقل و حرف

نیز حرفی که تأمّل در آن باید بگفتم و بیانی از معجزات

و خوارق عادات بکردم دلیل عقل و کمال نفس

از همه چیز کافی است در این سخنی که میگویم تأمّل

کن اگر در نقطهٔ از نقاط ارض مردی که مال و مکنت و معینی

نداشته باشد تحصیل علم و هنری نکرده باشد ظاهراً

شجاعت و قوّت و اختصاصی نداشته باشد و تمام ادیان

اهل عالم را فاسد و باطل خواند و برملا گوید اطاعت

من بر ما خلق الله واجب است و هر کس نکند کافر و از رحمت

خدا بی نصیب و من بر مال و جان و نفوس و ناموس

و دنیا و آخرت خلایق مالکم و بر ملک و ملکوت متصرف

و از خلق اوّلین و آخرین بهتر و معین من در این ادّعا خداست

و دستیارم همین کتاب که نامش قرآن است ببینم لحظه

در تمام آسمانها سیر می‌کنم و بدنم از ازدواج لطیفه الطف است
و از این نوع دعاوی چه کسی علامت و آثاری از دعاوی
او دیده باشد چه ندیده باشد و این شخص با دست
تنها ادعای خود را از پیش ببرد و مردم با او به نزاع
برخیزند و مغلوب شوند و بعد از خودش هم دینش
قوی تر شود و امرش از میان نرود و کارش خلل نپذیرد
اگر تعقل کنی همین معجزه کافی است و حاجت بمعجزات
دیگر نیست پیغمبر کاری بآن معجزات که ذکر کرده اند
و در کتابها نوشته اند ندارم که شبهه بردار باشد و صدق
و کذب را محتمل بود و بر منکرین مدلل نتوان داشت
و بر خصم حجت نتواند بود اما خود فقیر تصدیق تمام
آن معجزات را دارم تا قانون کلی عقل بلکه بصرف شهود

پیغمبر

چه اهل خبر گفته باشند وچه نگفته باشند واگر گوئی دلیل
عقل بر آن معجزات چیست گویم چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
با وجود کمال نفس وصحت امر وقوت عقل خوارق عادات
نقلی بینست مصرع بهرچه از انبیا گفتند آمنا وصدقنا
وبدانکه درینباب دلیل بزرگ مابلکه اصل ومایه جذب
جنسیت است وبس شعر ذره ذره کاندرین ارض وسماست
جنس خودرا همچو کاه وکهرباست اگر از جنس انبیاء باشی
معجزه چه حاجت واگر نباشی معجزه چه حاصل پس نبوت
خاصه وخاتمیت احمد مرسل ثابت وامروز اطاعت احکام
او وتصدیق کتاب او بر ما علی الارض واجب ومتحتم است
وازاین پیغمبر دو علامت باقی است وتاقیامت باقی
خواهد بود یکی کتاب خدا ویکی عترت او چنانکه فرمود انی

تارکٌ فیکُم الثقلین کتابَ الله وعِترتی یعنی امامان اثنا عشر
که اول آنها علی ابن ابی طالب و آخرین مهدی موعود منتظر
غایب است واین کتاب وعترت باهم متحدند ویکدیگر را
مبیّن وشاهد وخلق را هادی ورا شد وازهم منفک
نگردند تا لب حوض که جمع ولایت است باصل خود ملحق شوند
تحقیق اسرار عالم وآدم درکتاب مندرج ومنطوی است
مخزن اسرار الهی کتابست وانفس وآفاق را جمع جامع
لارطب ولا یابس الا فی کتاب مبین مراد از رطب عالم
تفصیل است که آفاق باشد واز یابس عالم اجمال که انفس
بود تفصیل عالم در نفس انسانی کاملاً جمع است لهذا جمع
واحد را تعبیر بیابس کنیم ونسخهٔ آدم باکمال اجمال
شرح عالم بود ولذلک فرق کثیر را تفسیر برطب نمائیم از آنجهة

کتاب را فرقان عظیم گوئیم که از مقام اجمال کلام که عالم علم اجمالی است کسوت حروف و نقوش پوشید و بعالم فرق و تفصیل تنزل نمود و در کون کثرت قبول الفاظ و ارقام کرد و از آن وجه قرآن مجیدش خوانیم که خلاصۀ آفاق و انفس است و مجموعۀ عالمین اکبر و اصغر نقوش را از مقام فرق بجمع وجود هادی است و آفاق را از قید کثرت در جمع اعیان شرح آزادی از آن سلطان اولیاء علیه صلوات الله العلی الاعلی فرمود تمام قرآن در حمد است و تمام حمد در بسم الله و هرچه در بسم الله در نقطۀ باء و انا النقطة تحت الباء یعنی چون رجوع حروف و خطوط فرقانی بجمع عینی قرآنی شود و غبار تعینات الفاظ برخیزد خط بنقطه رسد مقید مطلق گردد و در مقام ام الکتاب که

عالم

عالم اسماست با حقیقت انسان که حضرت جامع است واحد شود **توضیح** عالم عبارت از تجلی وجود مطلق است بر خود در کسوت تعینات کونیه اعیاناً و احساناً غیباً و شهوداً جبروتاً و ملکوتاً و ملکاً و آدم اشارت از تجلی وجود مطلق است بر خود در کسوت تعینات آلہیہ اسماءً و صفاتاً سرّاً و حقیقةً و کتاب کنایت از تجلی وجود مطلق است بر خود در کسوت تعینات کلامیہ باطناً و ظاہراً معنیً و لفظاً آدم کتاب ناطق معارف الٰہی است و کتاب آدم اکرم ربانی آدم حقیقی کہ صفات اللہ اعظم است از مقام جمع وحدت بعالم کثرت قدم گذاشت و ہمت بحفظ مراتب ممکنات گماشت بمصداق انا عبد من عبید محمد لباس بشریت پوشید و باخلاق

بصورت گردید و بر مسند اِنّی جاعلٌ فی الارض خلیفۃً متمکن گشت و کتاب ازلی که کلام الله معنوی است از لاهوت خود که لوح محفوظ علمی ست در عالم ناسوت نزول یافت و قبول صورت بسطور کتب و لفظ نمود چون کتاب از صورت الفاظ بحقیقت خود راجع شود و از ترکیب حروف به بسیط معانی برگردد آدم اول است و چون آدم که هیکل توحید و خلیفه الله مجید است از ارض خلافت بسماء وحدت عود کند و باصل خود وصل گردد عین ام الکتاب لهذا رسول مجد و ودیعه خود را در نشاء صورت کلام الله و عترت گذاشت صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی یعنی از کتاب بصورت الفاظ قانع نشوند و از راهی که کلام الله ناطق باشما همراه نیست مروید حسبنا

کتاب الله نگویند و چنگ بعروة الوثقای ولایت زنند
که خلافت رسول منحصر باحکام ظاهره و سیاست مدنیه
نیست بلکه هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست تا کسی آگاه
بر دقایق نبوت و ولایت نباشد و اسرار موجودات را
کماهی نداند و بر حقایق اشیاء عارف نشود و از ذات
پروردگار تشریفات ولی و خلیفتی مخلع نگردد سزاوار
خلافت نبود بمقدماتی که ترتیب دادیم و بنیاد که نهادیم
بعد از رسول خلافت حق علی است و از خلق اولین و آخرین
و اهل آسمان و زمین احدی شایستهٔ این امر نبوده و نیست
و الّا ترجیح مرجوح بر راجح لازم آید و در دین خدا و دستگاه
جبروت کبریا افراط و تفریط الی غیر النهایه رخ نماید
از آنکه شیخین را و الله اجر هما نه صاحب مقام بودند و نه آگاه

از تمام احکام امّا خلاف ادب ہم شوان کرد و بابل ظاہر
شریعت در ہیچ زمان طعن شوان زد بر سر مطلب دوم
و بیان خرقہ کینیم بدانکہ تصدیق بانبیاء و رسل مخصوصًا
بخاتمیت محمد مصطفیٰ صلعم اسلام است و اقرار بامامت
اثنا عشر و ممتاز داشتن آنہارا از تمام بشر بعد از پیغمبر
و محبت ہریک را واجب داشتن و داشتن و مہدی
موعود را کہ ولایت باو ختم است بحیوٰۃ عنصری باقی شمردن
اصل ایمان و اعتراف باولیای راشدین و عرفای کامل
یقین در ہر زمان باب عرفان ثمّ اتّقوا و اٰمنوا ثمّ اتّقوا
و احسنوا الآیہ این احسان بمعنی عرفان است بعد از تکمیل
عقاید حقّہ اسلامیّہ موجب تکمیل ایمان و نتیجۂ وجود انسان
بمعرفت و عبودیت خداوند رحمٰن و عنوان معرفت

بقول را دست هرکه رو از ارادت تافت معرفت نیافت

علامت محبت و ولایت ولی الله اعظم ارادت وخدمت

و تولا با ولیای اوست که هادی خلقند بصراط معرفت

او و منوّر قلوبند بنور ایقت او و قائد نفوسند بطریق

ولایت او از آن سلطان بشیر در خم غدیر عهد ولایت

و بیعت محبت او را از خلایق گرفت و قرار دین مبین خود را

بولایت علی داد و عارفانه بنائی نهاد تا باب رحمت

بر همه باز باشد و دست هر عالی و دانی در هر زمان

بسوی کرمتش دراز پس بهر عصری ولیی قائم است

تا قیامت آزمایش دائم است و چون مرید ثابت قدم

در متابعت شیخ صاحب دم بمقام فنا رسد باخلاق او

باخلاق شیخ بتبدیل شود و همش در ارادت و اطاعت او

واحد گردد و از هستی او اثری باقی نماند آثار لطف پروردگار
در وجودش نمودار آید و انوار طور احمد مختار قلبش را فرو
گیرد و از برکات ائمه اطهار که آیات رحمت کردگارند
سیئات وجودش بحسنات بیشمار بدل گردد و در حصار
امان خداوند غفار بحکم ولایة علی بن ابی طالب حصنی و من
دخل حصنی امن من عذابی راه یابد پسنداری که اگر ولایت
علی باین معنی است دست دیگران از دامان ولایتش
کوتاه است و مایوس گردی ولایت را مراتب است
اولش دوستی است و کمالش فنای فی الله ظل ممدود
رحمتش همه جا کشیده و بهر موجودی رسیده تا دست
همه کس برسد واحدی محروم نماند خداوند کارساز بی نیاز است
از آنکه بواسطه کثرت عصیان چیزی از بنده خود دریغ دارد

و با دو رنه

دباو رساند بلکه گناه کاران بمغفرت نزدیک ترند حب

علی حسنة لایضر معها سیئة را درنظر آر و علی رغم شکاک

ومنکر و منافق وناپاک بیاد اشش هرگناهی هزار رحمت

از کریم کارساز و خلاق بنده نواز بهمین ولی ذی المناقب

اسد الله الغالب تمنا دارکه بیش از آنچه تو پنداری اکرام

کند ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم اگرچه با عباد

فقیر با وجود حب علی سیئة نیست که ضرر کند یا نکند حب

علی حسنات است و بغض او سیئات هر خیری از شعب

محبت اوست و هر شری از شقوق عداوتش از آنکه ممکنات

بولایت علی موجود شدند و سلطان وجود ولایتش بر خلق

واجب نمود و ولایت او را عنوان بلکه اصل عبادت

خود نمود ولایت او در آدم ودیعه بود که مسجود ملکوتیین شد

هر پیغمبری که ولایت او را بیش داشت اکمل بود و متربیت
گشت عارفی که بمولای علی دم از معارف زند زندیق آیت
دهر که بی کشتی عزم دریا کرد غریق آنرا که دوستی علی
نیست کافرست کور از هر زمانه دکور شیخ راه باش الهی درین
وقت سحر صفی را بعلی بخش واز اهل توحیدش محسوب
دار بجایزهٔ این اشعار نور سموات و زمین خود علیست
غیر علی نور علی نور کیست روشنی دیدهٔ اهل شهود آینهٔ
حق بکمال وجود آینهٔ ذات خدا اوست او آینها را همه
او روست رد ای بوجود تو وجود همه جود تو سرمایهٔ
بود همه کون و مکان جلوهٔ از روی تست موسی هر جان
ارنی گوی تست ذکر چو شد قصهٔ زیبائیت گشت دو عالم
همه شیدائیت پیشتر از خلق بصحرای تو عقل برون شد

بتماشای تو بهیک نظرت دیده دگر نظاره شد گرد قبول آنچه براد
بار بشد شمس از آن روز که حیران تست ماه چون مجمره گردان
تست عقل ز تعلیم تو پر کرده مشت چرخ ز تعظیم تو خم کرده
پشت تا بود غیر تو مولای خلق مهر تو شد سر سویدای خلق
هر که نه در بست تولای او باد سقر تا ابد جای او دوستیت
حاصل هر مطلبست روز کسی گر تو نباشد شب است ما
ز تو ایم ار چه کنه پیشه ایم در کنه خویش در اندیشه ایم جان
صفی شاکر احسان تست جرم صفی جاذب غفران تست
مژدهٔ رحمت که بگوشم رسید خرقهٔ فقر از تو بدوشم رسید
چون پی این خرقه نظر داشتی چشم ز عیبم همه بر داشتی
قابل این خرقه نه این دلکش بود این کرم پیر خطاپوش بود
تا بتمامی که عطا پیشه کیست نخل کرم را ثمر و ریشه کیست

چشم درین دور فکندی بخلق   تا که بود لایق این تاج و دلق
یعنی ازین جمله گنه کارگو   مستحق رحمت غفار کو بود صفی
از همه نادارتر عاجز و مسکین و گنه کارتر   سایه فکندی
ز کرم بر سرش   خلعت غفران تو شد در برش   مورد عفو
اسدالله شد   صاحب این خرقه و این راه شد   تا همه دانند
که شاه کیست   غیر علی فاعل مختار کیست   کار نه آن است
که جز حق کند   هر چه کند فاعل مطلق کند   هر که بحکم تو کند اعتراض
نیست چو نقطهٔ قلبش بیاض   آنکه مصفا ز تو شد صوفی است
عارف اسرار تو معروفی است   آنچه صفی را ز سخا داده نیست
عجب محض عطا داده   فضل تو شد شامل حال فقیر هست
بفضل تو مال فقیر   رشته ایجاد چو در دست تست   هر چه
بلند است همه پست تست   دست تو را ای همه دستی بزیر

در همه دم دست نصرت کیر گر کنهی سیسر و دار تابخش

دوست پی کوری اعدا بخش یاد تو هر دل نکند ضال باد نام

تو هر کس برد لال باد بازکه حسنه تهی کردم متعزازین پوست

بر آوردم جان رسد از تلخی مرگم بجلق چونکه شود نوبت تغییر دلق

نو کنم این کهنه صدر نک را برتر از امکان رنم او رنک را

خرقه دیگر ز تو باید مرا کز تو حاینده بماید مرا حشر و ملک ملکوا

کند مرشد اهل جسمر و تم کرند بازنمانی بملایک تمام گرچه صفی

گشته باین احتشام درهمه عسمر مرا بنده بود کشتنیم

هله تا زنده بود شاید گرعفو گناهش کنم در دو جهان برهمه

شاهش کنم جان و سرش در ره ما خاک شد منت عجب کر

سر افلاک شد او بکدائی که پناهی نداشت جز دل غمزده وا

نداشت جز بسوی در که ما رو نکرد جز بکی لقمه ما خو نکرد

قوت مرا قوت تجرید ساخت داد مرا درد وه توحید ساخت

هرچه بود آدم اگر خاک بود خورد بصد شست ولی پاک بود شکر وی

از لقمه کم بیش بود گفت همین قسمت درویش بود هیچ زما

گفت و مالی نخواست روزی خود را همه و سالی نخواست

جایزهٔ خلق بدامن نبرد یک کلاه از دست بدشمن نبرد

هیچ شبی روزی فردا نداشت هیچ دمی شکوه ز اعدا نداشت

بر در ما سر بطاعت گذاشت زندگی خود بقناعت گذاشت

چشم دولش بد همه بر داد من مرد محبت من و اولاد من

در کفنا و نیست بجز دامنم جرم وگناهش همه را ضامنم

بر در عفوم به پناه آمده سوی ثوابی ز گناه آمده هیچ بدزد

یک ازاد راه جز دل شرمنده و روی سیاه گفت لطفا

غیرت طورش کنم غرق یم رحمت و نورش کنم راحت

آماده

آمادہ بروحش دہم دولت عشق زخوش دہم ای

اسداللہ بدرائیت یدل بیدار و دل آرائیت سوی

دلم یک نظر از غیب کن پاکش از آلودگی و عیب کن

ای کرمت سلسلہ جنبان من بند غمت سلسلہ جان من

فقر مرا لطف تو معمور داشت ملک سلیمان بکف مور داشت

ملک توبس وافر و معمور بود ہر دو جہان قسمت یک مور بود

تا نگرد دایرۂ موریم چہ مرغ زند دور بما موریم خرقۂ

فقرم چو تو دادی بدوش از شرف خرقہ عیوبم بپوش

بازیکی ہمت شاہانہ کن ذرہ ما کرم بہ پیمانہ کن

دور جہان بر روش دیگر است ہرچہ رسد بر ہمہ کس خنجر

است خاصہ کہ ما در غم و جوش توایم حلقہ کش حلقہ

بگوش توایم حلقہ ما را خوش و سرور دار چشم بد

از دوده ما دور دار کرتن ما لایق آتش بود هم بامیدی
ذل ماخوش بود در بیان آنکه خلایق بتکلیف الهی
مکلفند و از قید تکلیف آزاد ۳ تحقیق این مطلب را چنان
باید نمود که خاص و عام هر دو بهره یابند و خصوصیتی هم داشته
باشد که کسی نگوید پیش از ینها هم این سخنان را گفته اند
و منکرین را کافی بوده انشاء الله تحقیق چنان کنیم که احدی را
مجال انکار نماند تمهید اول سابقا گفتیم که موجودات
اظلال واسعهٔ وجودند و هر یک بوصفی خاص متصف
انسان بحکم خلق الله آدم علی صورته مظهر آگاهی است
و آیت جامع الهی تصور کن که هیچ آدمی زاد عملی
میکند جز آنکه اول ملاحظهٔ حسن آنرا کرده و فایدهٔ آنرا
در نظر آورده و ثانی بانجامش اراده کند و ثالثاً

نمیشد

العبارة

اسبابش را مهیا سازد و بهر قسم که آن عمل بهتر و زود تر انجام
یابد متوجه شود و بقدر قوه موانعی که در آن کار باشد رفع
نماید و از کسیکه تصدیق و تقویت آن فعل نماید راضی
شود و پاداشش دهد و از کسیکه مضر و مخرب آن عمل بود
کراهت کند و مؤاخذه آرد و در صورت قدرت کیفر
کشد و تمام اینها محض آنست که مبادا عاقبت از آن کار
نتیجه بدست نیاید و مقصودی که داشت حاصل نگردد
و برا و ایراد کنند که با اینهمه سعی و اهتمام فایدهٔ
کارت چیست و مقصودت چه بود و حاصل چه شد
تو که انسانی با اینهمه ناتوانی و نادانی و عجز و ضعف و عدم
استطاعت در نفس خود تیسر کن هیچ راضی میشوی که
عملت بی نتیجه و مقصود ماند پس ناچار وجودیکه نسبت بتو

اکمل است و اکمل و اعلم و ابصر بطور اولی در انتظام امور و اخذ

نتایج مراعات بیشتر دارد چون این معنی محقق گشت

گوئیم کسی که از عملی نتیجه خواهد و بمطیع و متمرد را نوا

و نعمت دهد چنانکه گفتیم ناچار باید تکلیفی کرده باشد

و خیر و شری باراده و اختیار و حکمت خود نموده

باشد تا حق اعطاء و انتقام تواند داشت تمهید ثانی

بدانکه مابین مجرد صرف و مقید محض بهیچ وجه رابطه

و راهی نیست اگرچه از حیث وجود ربط حقیقی متحقق است

و عارف مقید را غیر از عین همان مجرد مطلق نداند که

بتجلی در مرتبهٔ دیگر بوجه دیگر نموده و این معنی منافی

با تمهید ما نیست بلکه بعینه مقدمه است علی ای حال

واسطه مابین لازم است که در رسانیدن فیض والی السافل

و بعناصر

واستفاضه سائل از خالی این چنین و معین معین باشد
والا راه افاضه واستفاضه مسدود گردد. مابین
حق و خلق اول عقل واسطه است که پیغمبر باطن است
ومصدق و معاون نبی ظاهر از حیث تجرد نسبت
باصل وجود دارد. واز حیث امکان نسبت بجسم
مشهود و هکذا نبی ظاهر که مظهر عقل فعال است
وحامل احکام ذی الجلال واین دو معین هستند
و در طی عوالم و سیر مراتب همقدم در صورتیکه عقل
بعوایق محجوب نباشد و بعلایق معیوب از آن گوئیم
که عقول را که آیات آلهند و شئونات رسالت پناهی
واگر هم عقلی ضعیف باشد و در ادراک تمام معانی
خفیف اینقدر را حکم تواند کرد که بین این شخص که مدعی

بمجری البر

پیغمبریست چه میگوید صادق است یا کاذب منقولش با معقولش
موافق است یا مخالف بذهانش کامل است یا ناقص احکامش
مستحسن است یا موهن اخلاقش محمود است یا مردود
عقلش سرامد است یا فاسد نفسش مطمئن است یا مضطرب
بربازدن خود فائق است یا مغلوب معجزش کافی است
یا غیر وافی معجزش را پیش از پیها آورده اند یا نه اگر تمام
قول و فعلش با شواهد عقلیه برابر آمد و کمالش فوق کمالات
اهل زمان است بوجه اکمل و استحضار نبوتش ثابت ه
واطاعتش واجب و مطیعش مغفور و متمردش معاقبت
و اگر کسی گوید هیچیک ازاینها که گفتی معلوم و یقین نیست
و باور نتوان نمود گویم مکلف بودن تو ثابت است حال
غیر ازاین اشخاص که بنبوت معروفند سراغ داری کسی را

کردن

که در حسن احکام و صحت قواعد و اعتبار سنن و جریان
امر برتری داشته باشد یا نه اگر بگذاری نبوت خاصه
معترف شو وجود انبیاء و اولیاء را که لطف محضند
غنیمت دان و اگر گوئی کسی هنوز باین جامعیت که
ذکرش شد پیدا نشده تعطیل لازم آید و وجود این همه
خلق بیحاصل و ثمر باشد و این بدلایل سابقه خلاف
معقول است و اگر کسی ایراد کند که پیغمبر مرسل که رحمة للعالمین
و بر کل خلق مبعوث بوده چرا اجرای امر خود را بر تمام
افراد بشر ننموده چه بسا جاها که اهل آنجا دعوتی نیافته و خبر
پیغمبری گوشزد آنها نشده و آیتی از احکام رسل و کتب
کم یا زیاد بوسیله یا وسیله بآنها نرسیده پس معنی دعوت
عام چیست گوئیم این اعتراض بیجاست معنی دعوت

بوسائل

ذ این است که باید داعی الی الله به‌رقیه و خانه و جزیره و جنگلی
وارد شود و سالها اوقات نبوت خود را مصروف و معطل
وحشیان عالم کند و از تکمیل نفوس مستعده و تربیت قلوب
قابله باز ماند عمر دنیا کفایت این کار را نمی کند همین قدر که
اعلان نبوت و دعوت خود را ببلاد معروفه فرستاد کافی است
اجرای امر بر حسب قانون طبیعت از شخص واحد در زمان واحد
محال است هر کس در دوره مرسلی اعلان نبوت او را بشنود
بتکلیف اوست که از پی بر آید و از وی طلب احکام نماید
و اگر هم کسی نشنیده از این نشأه رود مثابست و از امت
مرحومه حساب و این نهایت لطف ربانی است بر نفوس
انسانی و مقصود ما در این مقام اثبات نبوت نبود زیرا که نبوت
او محتاج بثبوت نیست مقصود این بود که این کتاب بنام آن

برگزیده انام وخلفای کرامش زینت یابد وبمیمنت آن

خلاصهٔ ممکنات وبهترین موجودات فیوضات وبرکات

غیر متناهی از مخزن مواهب الهی متوجه ظاهر وباطن

اهل معرفت وارباب طریقت شود واین فقیر صفوت

تخیّر از فضل کثیر سلطان بشیر از آن قوم محسوب گردد

وخداوند غفار در زیر لوای احمد مختار عاقبت مارا محمود کناد

در بیان نبوت و ولایت و فرق مابین نبی و ولی

این مطلب را باقسام مختلفه گفته اند وشنیده وبتفاوت

عبارات در کتب قوم دیده اکنون بیانی مناسب حال

ودر خور فهم عموم باید که مخصوص وممتاز نماید بدانکه از لوازم

نشاءهٔ صورت وکون طبیعت از حیث ضدیت آفاقاً وانفساً

تحاسد ومغایرت است ووجود شایسته که آفاق عالم را

از مفاسد و نفوس آدم را از معایب پاک تواند ساخت
و با صلاح حال خلایق در دفع مفاسد و معایب نالایق و رفع
مکاره و موانع ناموافق تواند پرداخت واجب اوامر
و نواهی الهی هم بنظر عارف عمیق الفکر دقیق النظر نیست
مگر بهمین جهت که عیوب و اغشاش برطرف شود و نقش
فساد از صفحهٔ روزگار زائل گردد و آدم مکرم شود و عالم منتظم
اطاعت امر سلطان عادل که دخیل نظم ظاهر عالم است
و دعای او هم بهمین ملاحظه بر افراد عباد حتم است که نفوس
تماما از شر اهل طغیان در حصار امن و امان محفوظ و محروس
باشند و بحسب ظاهر دیده می شود پادشاه هر امری از امور
مملکت را با میر مقتدری می سپارد و زمام کلیهٔ امور را
بکف کفایت وزیر اعظم مختصری میگذارد تا کارگذاری

وعقل وعیت واری آن وزیر چه پایه باشد چنین شخصی اولا
باید نفس خود را از مساعیی که خلاف نظم و قانون ملک و ملل
ملک است مُعرا و مُبرا سازد تا مجدی که آمال خود را بنیاد زو
رو و قیقه مُتبیل خاطر و آسایش بنفس خود نپردازد و مال
وجان و هستی خود را در راه خدمت پادشاه و اطاعت
امر و اجرای احکام او و استظام مملکت او و حفظ رعیت
و سپاه او و محبت فدا کند چنین دستوری بکمال تقرب
پادشاه و نهایت عزت وجاه رسد و او را دو مقام و دو حال است
یکی حال و مقامش اخلاص و جان نثاری و ترک تعلقات و تعینات
و تصورات و شئونات خود بنسبت بپادشاه و این حال را
ولایت گوییم و یکی اجرای امر سلطنت و حفظ مملکت و آنرا
نبوت خوانیم و لهذا توان گفت ولایت رفع حجاب است

وثبوت وضع حجاب در زبدة الاسرار كعبه ام پرده آن دم
زشرع كاملش درميان جسم وجان شد حائلش در ولايت
غير از وجود پادشاه نماند و دوئيت ازميان برود وحدت
درويشش از آلايش كثرت ونمايش معيت منزه شود ودر ثبوت
حفظ تمام مراتب رعايت شود وحجابي كه در ولايت مرتفع
شد در ثبوت وضع كردد كه اكر نبي محجوب بحجاب خلقي نباشد
امر ثبوت از پيش نرود اشغلني يا حميراء ازآن فرمود كه بعض
بشأني از شئونات طبيعت مقيد شود واز توجه عاليات
باز ماند تا بخدمتي كه ما مور است قيام تواند نمود ونكته فوت
نشود وعلت محجوب بودن موسى ع از اسرار خضر غير ازين
نبود بااينكه ولايتش فوق ولايت خضر بود بوجهي كه مذكور شد
ومعلوم كشت اكرچه ولايت اعلى واقدم واشرف است

بر نبوت آنست اینکه ولی اشرف باشد از نبی از آنکه هر نبیی ناچار

ولی است اما هر ولیی نبی نیست نبوت هر نبیی باندازهٔ ولایت

اوست و منصب هر امیری بقدر قربی که با پادشاه دارد

و بسا باشد که ولیی بکمال قرب و نهایت رفعت رسیده و نبی

نبود و اولیا را مراتبست بعضی بر نفس خود متصرفند و بعضی

بر نفوس معینی و بعضی بر کل نفوس و تمام عالم و خاتم اولیا

علی است که مرجع کل است و فوق او مرتبه نیست و ولایت

ه و بدون ولایت او هیچکس بکمالی در ولایتی نتواند رسید

و هکذا انبیاء هر یک را رتبه ایست بعضی بر نفس خود

نبی توانند بود و بعضی بر امتی و بعضی را نبوت کامل تر بود

و رسول شوند یعنی صاحب کتاب و بعضی اولوا العزم یعنی

ناسخ ادیان و یکی خاتم که بعد از او پیغمبری نیست و نتواند بود

بادلۀ واضحه وبراهین قاطعه که سابقا ذکر شد در جمیع بعد از قوس
یعنی قوس صعود علی ابن ابی طالب خاتم است وازاو تجاوز
محال و در فرق بعد از جمع در نزول ثانی که دعوت بر خلق است
محمد ابن عبد الله ختم انبیاست وازاو تعدی ممتنع اگر کسی گوید
چرا ممتنع است جواب او این است که این رساله را از اول
تا آخر بخوان تا بدانی این نسخه باین اختصار از این جهت است
که هر کس بخواند بتواند حفظ کند و طبع ملول نشود هر مطلبی را
مکرر نگوییم و جواب هر ایرادی لازم نیست و نفوس
کامله را قبل از بعثت خاتم نبی می گفتند بتفاوت درجات
بعد از ظهور حضرت ختمی مآب صلوات الله علیه و آله الاطیاب
که نبوت ختم شد ولی گویند و اکمل آنها را در هر زمانی قطب
الاقطاب بعلاماتیکه سابقا ذکر شد و در هیچ زمانی بقطع

فیض نشود و باب لطف مسدود نگردد و عالم از وجود چنین
شخصی که مصداق کریمه انی جاعل فی الارض خلیفه است
طرفة العینی خالی نماند و او را در عالم ملک و ملکوت
تصرفاتیست بیک نظر مربی ظواهر اشیا است و بیک نظر
مکمل بواطن امکان و در تمام امور لایشغله شان عن شان
هیچ ذره از ذرات عالم و هیچ نفسی از نفوس بنی آدم
در هیچ مرتبه از مراتب خلقت و در هیچ شانی از شئونات
معنی و صورت بی نظر عنایت آن حضرت باقی نتواند بود
تربیت آفاق را بنظم شریعت کند و تکمیل انفس را بسیر
طریقت شریعت حفظ مراتب ظاهر است از حق تا خلق
و طریقت طی مقامات باطن از خلق تا حق و در بعضی از اوا
نظر حکمت بالغه پروردگار وجود و فیض آثار قطب روزگار از ان

ومشهوراست و در بعضی از ازمنه مخفی و مستور و در ظهور گاهی
غالب و قاهر بود و گاهی مغلوب و مقهور و در این هر دو حکمتی است
اگر همیشه غالب و قاهر بود تمام خلق باو بخوف و طمع شوند و مقصودی
که از خلقت عباد بود از میان برود و سعید و شقی از هم ممتاز نگردند
و بایمان کامل امتحان نشوند جهات بسیار دارد که یکی از آن جمله
این بود ذکر تمام آنها لازم نبود و اگر همیشه مغلوب و مقهور
باشد نشر احکام الهی نتواند نمود و کسی او را مطیع نخواهد بود
بنیاد شرع منهدم شود و عالم غیر منتظم اما علت ظهور بعد غیبت
از آنکه وجود حق نمود بشش جامع جمیع جهات کمالیه است و آیات
لطف الهی گاهی گاهی ظاهر شود تا آثار ربوبیت و اوصاف
احدیت از او ظاهر شود و خلق را معبود حقیقی عارف کند
و عباد بدانند که موجد عالم علامتی از خود در عالم گذاشته

بالتمام

و معرفت خود را تمام و معطل نداشته و اظهار هویت خود را
بوجود خلیفهٔ واحدی کرده و حجت خود را بر خلایق تمام فرموده
و باعث غیبتش اینکه قدر وجودش دانسته شود و خلق
بدانند که فایدهٔ او در عالم چیست از آنکه تا در نا امنی نمانی قدر
امنیت ندانی اینهم لطفی است که بوجه دیگر خواست بندگان
خود را بنعمت تام و تمام خود که شناختن مظاهر اقرب
بذات اوست شناسا و قدردان نماید و هیچ نعمتی را از عباد
فروگذاشت نفرماید فَبِاَیِّ آلَاءِ رَبِّکُمَا تُکَذِّبَانِ اما ولی کامل
عارف که قائم مقام و نایب مناب اوست شرح حالات
و مراتب کمالات اولیاء که در صورت متعددند و در حقیقت
واحد گر هزارانند یکیش بیش نیست یکرا نگارش یافته
در السنه باسامی مختلف مذکور و موسومند چون نقباء و نجباء

وابدال واوتاد وغوث وقطب اینها آیات ومظاهر
قطب حقیقی اند وشئونات ولایت او واکه در اعلی
مرتبه است ووجودش منحصر بفرد وقطب است واگرچه مقصود
ازاین قطب مظهر ومرآت آن قطب مجرد حقیقی است اما
غیر از او نیست پیش اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوه معنیش شد واگر او را باصطلاح دیگر
پیر کامل یا شیخ مکمل یا عارف واصل یا مرشد قابل خوانیم
یا عالم ربانی وولی سبحانی بجاست که در شریعت خلیفه
محمد مصطفی است ودر طریقت بعض ولایت نایب مناب
علی مرتضی کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون
بسته بند قبا وعلم ودوشش باد جلال الدین رومی
قدس سره فرموده هذی هادی دستایی راه جو

هم عیان و هم نشسته پیش رو   او چو نور است و خرد جبریل او
وان ولی کم از و قندیل او ٠ وانکه آن قندیل کم مشکوة ماست
در مراتب نور را ترتیبهاست   زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پردهای نور بر چندین طبق   در پس هر پرده قومی را مقام صف
صف‌اند این پردهاشان تا امام   روان سلاطین فقر و پیران
ارشاد مجد و علی و آلهما الامجاد   ای درویش محبت
سرمایهٔ آدمی است و آدم محبت را سودی از خلقت
نیست هرکه تخم محبت در مزرع دل کاشت هر ثمری خواست
بر داشت اگر تو وحدت را یابی از محبت رو نیابی
کسی گفت محبت برگی گفتم تا نیست بر هیچکس شرحش نمایی
نیست و حالش بیان نه تا نشوی ندانی طبیب عشق منم
باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

ابلیس محبت نداشت که سر بسجدهٔ آدم نگذاشت آن فتنه
هنوز باقیست و آن مردود هنوز طاغی فتنه زندان آدم را
اغوا کند و آنرا که اندیشه اخلاص و محبت بوده راه زند
تا استعداد شخص چه باشد و همراهی ابلیس تا چه اندازه
کند اگر در گمراهی استعداد کامل دارد دیگر دیشه بر بیخ زند
که غیر از عالم طبیعت و محسوسات طبعی هیچ نیست ازلی و ال
و اعمال بحاصل مرز و مراتب تحصیل معاش و تمکن دنیوی
خود باشد بعضی مردمان طرار و زرنگ در عالم آمدند دعای
پیغمبری کردند جماعتی هم که ابله و کودن بودند باقوال آنها
فریفته شدند هرکس کودن تر است با آنها موافق تر است
تو با این هوش و ادراک حیف نباشد گول خورباشی و از بی
اقوال سفهاء روی کدام خدا کدام پیغمبر کدام کتاب بچه دلیل

این و ...

این حرفها مردم را گمراهی انداخت پس آن اشخاص که زیر
این بارها رفتند چه هنرها و صنعتها از پیش بردند و اگر کسی
باین پایه مستعد ضلالت نباشد با او مدارا کند و راه او را
بطور دیگر زند که در خدا و رسول و مبدء و معاد و کتب
و رسل و احکام و اطاعت ایشان حرفی نیست علماء و عرفا را
هم نوعاً قبول داریم اما فلان مرشد که نسبت خود را با اولیای
سلطنت میدهد از کجا آدم باید رند و عیار باشد که ول
هر کس را نخورد اگر او راست میگوید چرا سلوکش
بر وفق تصورات ما نیست پس او هم مثل ماست چه امتیازی
دارد که باید مرید او شد آنها که مرید شدند چه طرفی
بستند و چه منصب و مالی یافتند و از این قبیل و با اعتقاد
اهل حقیقت و ارباب معرفت عیار و دانا کسی است که

وفریب ابلیس نخورد و بفتنهٔ او نیفتد و احمق کسی ست که
از وساوس و بشبهه افتد تا حماقتش بچه پایه باشد
و تا کجا ابلیس از راهش تواند برد و فرق ما بین هواجس
نفس و وساوس شیطان این است که نفس اماره
تا بامال خود نرسد دست بر ندارد اما شیطان
اگر مقصودش از وسوسه بر نیاید آن را رها کند و بوسوسهٔ
دیگر آید زیرا که مقصودش عصیانست بهر قسمی بشود
از راهی نشد از راه دیگر بدان که شیطان دزد انسانست
خصوص در عقاید و ایمان و دزد تا ممکن باشد متاع نفیس را
بسرقت کند و اگر دست بر نفایس نیابد از اثاث البیت ب
رود تا بد عقاید و ایمان متاع نفیس ماست و اثاث البیت
اوامر و نواهی و احکام حلال و حرام اند اگر دزد ما یحتاج

خانه را ببرد بمتاع نفیس تدارک توان کرد یعنی اگر
در حلال و حرام خطائی صادر شود چون نقصی در عقاید
نیست شخص بندامت آید و توبه تدارک نماید و اگر دزد
بصندوقچه یا دفینه و جواهر نفیسه راه یافت از اثاث البیت
ثمری نیست چه دزد برد و چه بر جا گذارد اما عقاید و ایمان
اصل آن توحید است چنانکه اشیاء بنفس وجود موجودند
ایمان هم باصل توحید ثابت است و ضد آن شرک و شیطان
از جمیع ابواب شرک بر انسان در آید برای آنکه اصل
توحید را خراب نماید و شرک دو قسم است جلی و خفی
و هر یک ازین دو قسم را شئونات عدیده کثیره هرچه
منافی قدس واجب تعالی و وحدت اوست عند الاعتقاد
شرک جلی است و هرچه مانع سلوک الی الله و حجاب قرب

و وصول بحق تعالی است شرک خفی است چون ملکات
رذیله و اخلاق و حالات ردیه و شرک خفی و جلی متفاوت
اشخاص است توحید عوام شرک خواص است و توحید
خواص شرک خاص الخاص چنانکه فرمود حسنات
الْاَبْرَارِ سَیِّئَاتُ الْمُقَرَّبِیْنَ عوام اقرار زبانی بوحدت
حق تعالی دارند و قلبشان مشغول بغیر است و این نوع
توحید خواص را شرکست و توحید خواص قلب را همواره
بیاد حق داشتن است و دنیا را بر جا گذاشتن و توحید
خاص الخاص در حق فانی شدنست و دنیا و آخرت را
فراموش کردن و این ممکن نباشد مگر محبت مفرط
و این محبت حاصل نشود مگر بنظر عنایت محبوب و آن
میسر نگردد مگر بسلوک دائم و عزم ثابت در راه طاعت

مجوب آنہم موہبت الٰہی است تا یار کرا خواہد و میلش
بچہ باشد اما تو کار توکل کن و خدمت را از دست
مگذار و قلب را از خطرات مگذار از آنکہ آتشِ دوست دارد
دوست این آتشنگی کوشش بیہودہ بہ از خشکی پیان
توکل در اینمقام نیکو مناسب است و زبدۂ مطالب و توکل
اعتماد بخدا است و وثوق بوعدہ خدا و یاس از وعدۂ
خلق و توکل امریست وثیق و بحر عمیق این دولت را
بہر ناقابلی ندہند و این منت بر جان ہر ناقصی ننہند
در راہ طریقت قدم جز بتوکل نتوان گذاشت و بار تکلیف را
جز بقوت توکل نتوان برداشت راہرو گر صد ہنر
دارد توکل بایدش و توکل نہ آن است کہ تو فارغ
نشینی و ناکشتہ خوشہ چینی با توکل زانوی اشتر ببند

یعنی نفس خواری طلب را در صحرای طبیعت باختیار خود واگذار اورا ببند و به قسمت خود رضا دار در کار معاد و امر معاش از افراط و تفریط برکنار باش یعنی بیکار منشین بامید رزق مقسوم و جان بیجا هم مکن بطلب نعمت معدوم تو هم از اجزای عالمی و یکی از ابنای آدم عالم و آدم همه در حرکاتند و مستحق برکات نه غیر تست که اجزاء همه خدمت کنند و تو غفلت. همه در نظم عالم دخیل باشند و تو در حق گذاری بخیل تو هم قدم نبوت گذار و خدمت خود را بجا آر جماد راضی نشود که همه در نمود باشند و او بوجود تو که زنده ممکناتی چرا در عین حیات فانی و مات حرکت کن نه بعنوان آنکه حرکت خود را علت حصول رزق دانی یا اگر حرکت نکنی از رزق مقسوم خود محروم مانی

بلکه باین نیت که باستقبال عطای دوست باید شتافت

و از عطا دهنده بی منت نعمتی تازه و اقبالی بی اندازه یافت

خدمت بپرست کن نه بعلت حصول نعمت اگر گوئی تا نعمتی

نخورم چیزی نرسد مشرکی و اگر گوئی چون میرسد بسعی و طلب

چه حاجت بطال و ممسک بلی روزی همراه روز است

و کسیکه بقسمت خود راضی است روزیش فزون از توکل

سالک هم ازین قبیل است خار باید خورد و بار باید برد

مگو حسن و قبح ما سرنوشت بود ازین کوشش چه سود

هر چه کاشتی از سرنوشت برداشتی یعنی اینکه هستی

سرنوشت بود و آنچه سرنوشت بود بظاهر نمود خورد

باده مست شد جف القلم گر دو زدی دست شد جف القلم

نیکو بیاب که سخن نیکوست و تحقیق دقیق تر از مو آنکه یافت

در طلب شتافت و آنکه از جهد روتافت مرا دنیا فت بالجمله

توکل نفس را از عمل معاف نداشتن است و تکیه بر اعمال

خود نداشتن حرف دیگر دارم و جوشش دگر کوشش

دیگر خواهم و هوش دگر و آن بیان توکل خاصان درگاه است

و عارفان این راه که قطع علایق و ترک اسباب کنند و تفویض

امر بر رب الارباب بقسمی که تزلزل در ارکان اطمینان و اعتبار

در سکون متوکل راه نیابد و اگر دوراو از سباع گرسنه احاطه

کنند خواستش متفرق نشود و از حضور بعید از بایزید

پرسیدند توکل چیست فرمود اینکه اگر دستت تا مرفق

در دهان اژدهار و تغیری در حالتت پیدا نشود ابو حمزه

خراسانی بکعبه میرفت در راه بچاهی افتاد عابرین غافل از اینکه

او در چاه است سر چاه را گرفتند تا زوار نیفتند و او آواز

نداد که من در چاهم دل بر حق نهاد و حق به بستاری
سبعی نجاتش داد شقیق بلخی را مریدی بود عزم
حج کرد و باشارهٔ شقیق بزیارت بایزید به بسطام رفت
سلطان ازاو پرسید شقیق در چه حال است گفت بتوکل
نشسته و گوید اگر نه چیزی از زمین بروید و نه از آسمان
ببارد و تمام این خلق را من کفیل باشم گفتی توکلم برسد
فرمود اگر من مرغی شوم از بالای شهری که چنین مشرکی
دراوست پرواز نکنم مرید شقیق را ازانحال خبر کرد او باز
فرستاد که من چنینم تو چگونه فرمود بایزید نه چنین است
نه چنان نه وصف دارد نه نشان صفاتش در صفات حق
فانیست و موصوف بهیچ وصفی نیست در این مقام نه از توکل
اثریست نه از متوکل خبری اما قناعت دولتی است

بی آفت و زوال و سلطنتی بی ورد سر و طال و قناعت
آنست که بیش از آنچه داری نخواہی نہ آنکہ کم صرف کنی
و از اندوہ اینکہ چرا کم است جانزا بکاہی اگر کم است
اکتفا کن و اگر زیاد است صرف صفا کن کہ قناعت را
پیشہ نکرد بدنیا حریص شد و معیشت براو تنگ گشت
اگر دنیا را باو بدہند قانع نشود و حریص تر گردد و زندگانی
براو ناگوار تر و صعب تر باشد و ہرگز یاد حق نکند وَمَنْ
اَعْرَضَ عَنْ ذِکْرِی فَاِنَّ لَہٗ مَعِیْشَۃً ضَنْکًا غفلت از حق غنای
قناعت را بہ برد و پردہ توکل را بدرد مرد تہی دست شود
و با فلاس افتد فَلَنُحْیِیَنَّہٗ حَیٰوۃً طَیِّبَۃً بشارت است و اہل
قناعت اشارت بپادشاہی عالم فرو نیارد سر اگر بسر
قناعت خبر شود درویش قناعت توشہ مردان است

اہل

وبیکاری

وسیلۀ یک باری راه بوزدان رہبردی را کہ قناعت
ہیزد ازرفتار لنگ است و پیوسته پایش بسنگ
قوله تعالی إِنَّ الأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ
یعنی نعیم قناعت و جحیم طمع اما قناعت معنوی کہ اہل
معنی را سزاست نہ از حیث معاش و امور دنیاست
دنیا را در نظر اہل توحید آن مقدار نیست کہ بر زیادش
طامع باشند یا بانکش قانع ہرگز یاد نکنند کہ این
کم بود یا زیاد بلکہ قناعت ارباب کمال حفظ مقام است
وضبط حال یعنی بیش از حق خود نخواہند و مرتبۂ کہ لائق
ندارند حق خود ندانند بہر مقامی رسند ہمان را حق
خود میدانند و مغتنم شمارند کہ تعدی از حد خود بانتہا
دنیا و از اندازۂ خویش حق ناشناسی لطیف تر آنکہ

ابوالی

بیهوشی از هوش بروند و از خویش بی خبر شوند شعوری که تصور
کمالی کنند یا ادراک مقامی باقی نماند مولوی رومی گوید
صوفی ابن الوقت باشد در مثال لیک صافی فارغ است
از وقت و حال اما تسلیم بدانکه از برای هر نفسی دو چیز
از لوازم زندگانیست یکی محل سکنی و دیگر گذرانی فراخور
حال آدمی که خانه ندارد همیشه ویلان است ولی هر دو سامان
خانهٔ درویش تسلیم است و اینخانه بنای قدیم مقام
اصلی ما گوشهٔ خراباتست خدایش خیر دهاد اکه این عمارت
کرد باید بآبادی این بنا پرداخت و این سرا را محل
اقامت ساخت بنای عهد قدیم استوار باید کرد تسلیم
سرای درویش است و گذرانش توکل بی تشویش در کارخانهٔ
وجود جزء توضیعش است و حرکتش بالتبع و خفیف جزء

ضعیف را چه اختیار و تابع را با فضولی چه کار آسیا
بقوت آب میگردد نه بجهت و طناب چون دانستی حکم
بایکی است واحد یرا اختیاری نیست و حکم او هم بحکمت است
و اختیارش با راده و قدرت تسلیم باشد و چهرهٔ خاطر را
بناخن اعتراض مخراشش که زمام امر در قبضهٔ اقتدار قضاست
و اینست خاطر عارف موقوف بتسلیم و رضا تا بشهرستان
رضا نرسی از حوادث نفس ایمن نشوی و رضا آن است
که مکروهی در نفس نماند و رنج و راحت را مساوی داند
چون حکم حکم اوست راضی است برضای دوست یعنی
تسلیمش از محبت بود نه از ناچاری و مسکنت بالفرض اگر
چارهٔ هم در دفع قضا بتواند نکند نه اینکه دگر بود و از ناچاری
دم نزند و بدانکه رضا از محبت خیزد که محب صادق از رضای

محبوب بگریزد و با اراده او نستیزد و آرزوی محبت
بمیل طبیعت نریزد چون محبت در نفس محب ثبات
یافت برضای محبوب توان شتافت در این مقام
حقیقی مناسبت بدانکه معنی سلسله فقریه را صراط
المستقیم ولایت نیست و سلوک در این صراط را بدو جه
استقامت یعنی بدون تفریط و افراط قدسی صعود
گویند و دخول در این صراط موقوف بقبول رضا بست
و وصول بمقام رضا کما قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة و بهمین لطیفه عارفان حقیقت فهم سرسلسله سلطان
رضا دانند و از او ابتدا کنند و باو منتهی نمایند لهذا هر سلسله
که بمیزان رضا راست آید و بحسب عقاید و افعال و ارشاد
با قواعد کلیه مرضیه رضویه معادل شود و صحیح نماید برضا

متصل شده و مرضی حقتعالی است واهلش در صراط انعمت
علیهم مجاهدند و در حلقه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
دارد و نعم ما قیل سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار سلسله دوراست
اما دور یار و هر کدام مطابق نفسانی و موافق شکست مردود است
و بر خلاف رضای مولی واهلش در جمله مغضوب علیهم وضالین
و الحمد لله علی ما انعمنا ذلک و سر رضا در تسلیم است اگر
نکته فهم باشی برجوع بمطلب کنیم حاصل اینکه موجودات بمشیت
مسخر کند و بفیض وجود متبرک جان بیهوده مکن و خود را
مفکن که از چون و چرا حاصلی بود و از اعتراض تو
ارادهٔ حق تعالی منقلب نشود اگر بتسلیم آئی هم راحت
شوی و هم مقام یابی و اگر اعتراض کنی هم زحمت کشی
و هم بیقرب مانی اگر گوئی اینحال دعا را چه مناسبت و محال

بهر طلب چیست و ادعونی استجب لکم برای چیست گویم دعا
از لوازم عبودیت است و بدرگاه احدیت اظهار عجز و انکسار
و اضطرار و شکستگی یعنی ما ناداریم و بینوا و تو دارای نوا
غفلت آوردیم و ظلم بر نفس خود کردیم تو بر ما ببخش که چاره سازی
و از ثواب و خطای بنده بینایی در حقیقت اینهم تعلیم است
و اظهار تسلیم این زبان شریعت است و طلب فیض بر ذوق مشیت
آنکه تو می‌پنداری دعا نیست هوای نفسانیست و نموده مرا
بخوانید که استجابت از من است شما را چنانکه اول از خیر خود بیخبر
بودید و از بود خود بی شهود شما را بقبول وجود مستعد کردم
و هستی آوردم چنانکه مرا بزبان استعداد خوانید و اجابت
نمودم باز هم بخوانید تا دعای خود را بساحت اجابت رسانند
که فیض ما بقدر قابلیت و استحقاق اشیا را نازل است

دہر موجودی را باندازہ استعداد و شامل معنی رب ہب لی
ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی را ایدان دمیپندار کہ این دعا از بخل
بود بلکہ سلیمان حق خود را بزبان شریعت محض اظہار
عبودیت طلب نمود یعنی ملکی را کہ فرا خور استعداد من
عطا فرمودہ عنایت کن و دعای حقیقت من را چنانکہ اجابت
کردہ طلب آن شریعت میکنم اجابت نمای اگر چہ نعمت لطیف
بود و ذوقت عیار داشت باین تحقیق در وجد بودی در رقص
می نمودی حاصل اینکہ دعا رفع بلا کند و اثبات عبودیت عبد را
بمولی اما قوم دیگر می شناسم ز اولیا کہ دہان شان بستہ
باشد از دعا و آنہا صاحبان تسلیمند و عابدین فارغ از آنہا ند
و ہم مقدرات را می پسندند و بجای خود می نشینند آنہا
کہ اعتراض دارند معذورند دار فیدن اسرار حقیقت مجبور

یا کلمہ

بالجمله چون امورات قدریه بر وفق قانون طبیعت در عالم
اسباب جاریست دعا منافی نیست و بدانکه دعا و تضرع
صفت عابدانست و توکل صفت مؤمنان و تسلیم صفت
عارفان و رضا صفت محبان و تفویض صفت موحدان و فنا
صفت واصلان چون موحد گرد کثرت از دامان وحدت برافشاند
و در نظر توحیدش جز حق نماند امر خود را باراده و اختیار
بقا در ذی الاقتدار واگذارد و قدمی باراده خود بر ندارد و
کار او را بودی نیست و با نمایش حق نمودی و از احتیاج
سودی اما تا هنوز بنا دارای و بی اختیاری خود و اهست
فانی نیست و چون هستی خود را بالتمام فراموش کرد و فنیتی
خود را بخاطر نیاورد فانیست و فنا را سه مرتبه است عامه
و خاص و اخص فنای عام احسام عبارات خلقی است

در اصول فکرت و فنای خاص انہدام عمارات خلقی است
در حصول قربت و فنای اخص انعدام اشارات ذاتی است
در وصول حقیقت در این مقام ذکر حالات و مراتب کمالات
صوفیہ مناسب نمود بالیقین گفت معھم چون بحالت توبہ آمند
اول توبہ از کردار خود کنند و ثانی از معرفت غیر و ثالث از خود
خود اول الطاعت احکام دویم حفظ مقام سیم حضور تام اول
ترک منہیات دویم تبدیل صفات سیم نفی غیر ذات در شریعت
توبہ از سیئات کنند در طریقت از حسنات در حقیقت
از شئونات در شریعت توبہ از گناہ است در طریقت
از لحواہ در حقیقت از ما سوی اللہ اول توبۂ عاملان است
دویم توبۂ کاملان سیم توبۂ واصلان اما عبودیت صوفیان
اول بجا آوردن طاعات است دویم اخلاص در طاعات

سیوم غیبت از حضور را خلاص در طاعت است اما مجاہدہ ایشان

اول جہاد بدنیت دویم جہاد خیالی سیوم جہاد قلبی جہاد

بدنی حفظ جوارح است در مراتب وجہاد خیالی حفظ حواس است

از نامناسب وجہاد قلبی حفظ دل از یاد غیر واجب اما زہد

صوفیہ اول ترک حظوظ نفسانی است دویم ترک تعلقات

دنیوی سیوم ترک تصورات اخروی اول ترک حرام کنند

در ثانیہ ترک زیادتی از حلال در آخر ترک ہستی اما ورع

صوفی اول از کلام خطا ست دویم از حرکت ناروا سیوم از غیر

خدا اما تقوای صوفیہ اول اہتمام در خدمت است دویم

دوام ذکر سیوم صحت فکر اما توکل صوفی اول بقبول است

یعنی قبول حق دویم بحصول یعنی حصول مراد سیوم بوصول

یعنی بصرف حق اما یقین صوفی اول تحصیل یقین کند دویم

تکمیل یقین سیوم تبدیل یقین تحصیل یقین علمی است و تکمیل یقین عینی و تبدیل یقین وجودی اول جز خدا اندیشد دویم جز خدا نپسندد سیوم جز خدا نماند اما خوف صوفی اول از عقوبت دویم از فرقت سیوم از غیرت یعنی ما یک ذره از خودیت باقی است یک ذره از او خبرت نیست اما رجاء صوفی اول رجاء عام است یعنی بعفو خدا از ترس اخذ دویم رجاء خاص یعنی بفضل خدا از ترس عدل سیوم رجاء احص بقرب خدا از ترس بعد اما صبر صوفی اول در ریاضت و طاعت است دویم در تجلیات حضرت سیوم در بقای معیت اما شکر صوفی اول بقول است و هو الحمد دویم بفعل است و هو البذل سیوم بحال است و هو المعرفه اما رضای صوفی اول بدین خدا است که الرضاء بالکفر کفر دویم بطاعت خدا که الرضاء بالمعصیة

معیشت سیم برضای خدا که الرضاء برضائه راحته مرضیته

اما حیای صوفی اول از تقصیر است دویم از اسراف

سیم از خلال اما صدق صوفی اول در قول است دویم

در فعل سیم در خلق اما اخلاص صوفی اول در تصفیه عمل است

از کدورات دویم در حسن وجه خلق از معاملات سیم

نسیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم الخفیات

اما حلم صوفی اول عفو جنایت دویم فراموش کردن

جنایت غیر و عفو خود سیم بذل خیر است باهل جنایت

اما ادب صوفی اول بحفظ ظاهر پرداختن است دویم باطن را

از شوائب پاک ساختن سیم قلوب خلق را در شناختن حق

نواختن اما قناعت صوفی اول بر رزق مقسوم است دویم

بمقام معلوم سیم با مر محتوم اما فقر صوفی اول گذشتن

از نمود است دویم گذشتن از شهود سیوم گذشتن از وجود اما
عافیت صوفی اول حفظ شریعت دویم پاس مقامات
طریقت سیوم ستر اسرار حقیقت اما سخای صوفی اول جود
کند دویم ایثار موجود سیوم بذل وجود جود ش را با نجاة لکم
الله سهو و ایثار موجود ش را و یطعمون الطعام علی حبه
مسکیناً و یتیماً و اسیراً فرمود بذل وجود را بجای رسول خشت
و مطلب همین بود اما صفای صوفی اول تلافی بد را نیکی
کند دویم از برای بدخواه بد نخواهد سیوم بیاد ش نماند اما
همت صوفی اول از هستی گذرد دویم از یاد هستی سیوم
از جزای ترک هستی چون وجود را غایت نیست و راه را
نهایت همت بلند دارد و بهیچ مقامی از البته مشغول این بود که
مردان طریقت هرچه پیشتر رسیدند خود را پست تر دیدند

واین از علو همت است وازدیاد رغبت مردان است
که احتشام دهد رهروان را همه مقام دهد بمقامی کجا شود قانع
همش چرخ را بود یا نفع هرکه قانع شود بملک جمی مرد نبود
باو در نسبی اما بلای صوفی که در راه اوست اولاً للتادیب
ثانیاً للتهذیب. ثالثاً للتقریب اول نفس مؤدب شود دویم
اخلاق مهذب سیم روح مقرب اما بیکنهٔ صوفی اول بوجه
انسان است دویم بنفخهٔ رحمن سیم بجلوس سلطان بر سریر
ایمان یعنی قلب حق مکان اما خرقهٔ صوفی اول خرق
لباس است یعنی سلب قیاس هستی نیز خرقه که موجب
آتش باشد دویم تغییر لباس است یعنی بطبق حباس سیم
تعظیم لباس یعنی بتجدید اساس فتن اما قوت صوفی اول
بهر تماشای دیگران را بر خود ترجیح دهد دویم منت نهند

سیم عوض نخواهد   روز خندق محمد مختار کرد رو بر مهاجر و انصار
تا که بر جنگ عمرو دارد دل   همه بودند از جواب خجل کرد
تکرار پس علی برخاست   گفت شا احمد همیشه حق با ماست
لیک اول چرا نداد جواب   آنکه دارد بجنگ خصم شتاب
گفت تا این فضیلت و دولت   باشد از بهر دیگری قسمت
خواستم دیگری کند اقدام   شاید او را ز حق بود اکرام من
نگیرم بدیگران پیشی   این چنین است بذل درویشی گر صفی
پیشه صحبت را   یادگیر از شه علی فتوت را   امّا سخای
صوفی اول چیزی نگهدارد   دویم از کسی نخواهد   سیم
اگر دهد نخرد از خلق تا بی طمع و طلب باشد زبی تواضع
واجب صوفی از خلق چیزی نخواهد   و از خلق چیزی نگاهد
شاه و گدا را بیک چشم بیند   و بر دری بخواهش ننشیند

اما چهارم

اما طمانینه صوفی سه است اول بذکر موفور است دویم بظهور مذکور
سیم بقای منظور اما اعتصام صوفی سه است اول بحبل متین سنت
دویم بصفات مبین سیم بذات مزین اما استقامت
صوفی اول بخدمت دویم بصدق عزیمت سیم بتعظیم
جهت اعنی جهة الوجود بالشهود و ذلک اینما تولوا فثم وجه الله
اما شوق صوفی سه است اول بصحبت مولاست دویم بخدمت
مولی سیم بفنای در محبت مولی اما انس صوفی اول بیاد
یاد محبوبست دویم بوداد محبوب سیم بداد محبوب
اما معرفت صوفی اول بافعال فعال است دویم بصفات
ذی الجلال سیم بذات لایزال اما مشاهده صوفی اول
با اشیاست دویم پس از اشیاء سیم بلا اشیاء اما
وقت صوفی اول فقد حسن استیناست از قلب دویم سکون

حضیر بعالم غیب سیم رفع حجاب بین العبد والرب اما فکر
صوفی فکر عامش در آلاست و فکر خاصش در احتیاج
خود و غنای حق و فکر اخصش در نفی غیر و اثبات او
اما ذکر صوفی اول بلسان است با قلب دویم بقلب است
بی لسان سیم نه قلب ماند نه لسان زبان کل شود و قلب محل
اما سماع صوفی اول بنغمۂ غیب است دویم بکثرت بسط
سیم بمژدۂ وصل اما وجد صوفی اول از هیجان روح است
در حین فرح دویم از عجز روح در حمل غلبۂ شوق بحالت ذکر
سیم از خشوع روح هنگام مطالعۂ حق در ستر اما ولایت
صوفی اول خارج شدنست از عداوت دویم خصوصیت
یا دشمن قلب است بمحبت سیم رسیدن از قربت بعین جمع
وهی الاصطفاء بالولایۃ. اما دل عارف اول طیرانش بدخول

طاعت بجز غیبت دویم در حول کرامت سیم در حول حیرت
اول چون درخت در زمین ارادت ساکن است و بباد عنایت
متحرک وثانی چون کوه بجای خود ثابت است و بقوام حق
قائم وثالث چون بحر مواج است و بفیض حق فیاض اما سکر
صوفیه اول از جام بلاست دویم از مینای لقا سیم
از خم فناء اما صحو صوفیه اول صحو حال است دویم صحو
احتمال سیم صحو اتصال صحو حال گذشتن از بقیهٔ تلوین است
بتمکین صحو احتمال فراغت از بقیهٔ قبض است در بسط صحو اتصال
برخواستن عین است از علم یعنی عین ثبوتی که هنوز در حیز علم باقیست
اما محو صوفیه اول اضمحلال حواس است در شهود دویم اضمحلال
قلب است در شهود سیم محو عقل است بتجلی وجود اما خلوت صوفیه
اول رجوع از ظاهر است بباطن دویم هیجان قلب است در جمع

سیوم سقوط مباشر عروه دارک آنست در حال اما جذبه صوفی اول

توجه قلب است بغیب دویم رسیدن غایبست بر قلب سیوم

روشن قلبست از خود اول کوشش است دویم کشایش

سیوم کشش اما وقت صوفی اول از ماضی و مستقبل خارج است

دویم از زمان و مکان سیوم از اشاره و بیان اما سیر صوفی

اول سیر آفاقی است دویم سیر اشراقی سیوم سیر خلاقی

سیر آفاقی ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر

سیر اشراقی فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها

اما سیر خلاقی انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض وللاخرة اکبر

درجات واکبر تفضیلا اما حال صوفی اول نوریست و هو البرق

فی مقدمة النور دویم غوربیت و هی الاستغراق فی البحر

سیوم دوری است و هی فرق بعد الجمع فی الامور اما جمعیت

صوفی اول در پشیمانیست دویم در پریشانی سیوم در بی نشانی
اما روح صوفی اول در قلق است دویم اول ها حلق سیوم محو
مطلق اما فیض صوفی اول عام است دویم در کاس الکرام
سیوم مخصوص اہل مقام اما شراب صوفی اول خاموشی آرد
دویم بیہوشی سیوم فراموشی اما تفرید صوفی اول از مراتب
خلق فرد است دویم از مذاہب خلق سیوم از مطالب خلق
اما توحید صوفی اول اسقاط اضافاتست دویم نفی صفات
سیوم اثبات ذات حق بذات اسقاط اضافات ہم نشانیست
والا چیزی اضافہ نیست اما وحدت صوفی اول در خلوت است
دویم در کثرت سیوم وحدت در وحدت اما حیرت صوفی اول
حیران معاینت دویم حیران ناتوانی سیوم حیران حیرانی
اما علم صوفی اول لدنی است یعنی ناخواندہ میداند دویم

دل از دانش بجر داند سیم درنا دانی فسرده ماند
اول بحر علم الاسماء است دویم غرق علمتنا است
سیم حذا دانا ست اما تحقیق صوفی اول از ذوق فطرت
دویم الهام قلبی سیم از بیان قدسی اما فراست صوفی
اول بخیال فاطن است دویم بصفای باطن سیم بکشف
فاطن. اما تعظیم صوفی اول با وامر الہی است دویم
بمظاہر الہی سیم بصوادر الہی اما نفس صوفی اول سالم
دویم قائم سیم دائم اما حظ صوفی اول ثنای حق است
دویم ملجای حق سیم بقای حق اما مراقبۂ صوفی اول حفظ
خاطر از نمود اغیار دویم انتظار ورود یار سیم سپردن دل
بدلدار اما فراغت صوفی اول از خوف و رجا است
دویم از قبض و بسط سیم از جمع و فرق اما تجرید صوفی

اول

اول عریانیست از لباس تعلق دویم برہنگی از جامۂ تلوین سیوم
وارستگی از علامات تحقق اما بیم صوفیہ اول یقین حق
واحد است دویم نفی عدد سیوم ثبوت احد اما سرّ صوفیہ
اول دریافتن اختصاص اشیا ست از حق در وجود خود
دویم استتار خودیت است در خفای غیب الغیوب سیوم از تفاوع
دوئیت است معرفت حق را در ولایت عشق کما قال النبی
عرفت ربی بربی اما کفر صوفیہ اول پوشیدن خود از خلق
دویم پوشیدن خلق در خود سیوم پوشیدن کشف در کشف
اما ایمان صوفیہ اول ایمانش باعتقاد صحیح بود دویم
نفی اعتقاد شود سیوم ایمانها باو راجع گردد در بیان

علت رد صوفیہ از مصدر معصوم علیہ السلام

گروہی بضدیت ائمہ برخاستند و خود را بلباس اہل تصوف

از ائمہ

آراسته صوفیه بودند بظاهر درویش و در باطن گرگی
بلباس میش در مغارها نشستند صوفها پوشیدند نسبت
خرقه را بابی بکر و بعضی بعلی ع دادند اظهار کرامتها کردند و از آنجا
که در هر دور طالب باطل زیاده از طالب حق است بسیاری
با آنها گرویدند و فتنه شایع شد حق و باطل درهم آمیخت
چون وقاحت از حد گذشت ابطال اهل ظلمت و ضلال بر اهل
حق واجب گشت و این اختصاص بصوفیه هم نداشت
در میان علمای شریعت و اهل ظاهر هم از این قبیل بسیارند
که نقشان از ائمه انام علیهم السلام وارد شده آنقدر اخبار
که در مذمت علمای حق ناشناس وارد است صد یکش
در ذم صوفیه از رق لباس نیست بدانکه ما بین اهل
شریعت و اهل طریقت یعنی عالم ظاهری و عارف حقیقی

در حقیقت اختلافی نیست در صورتیکه عالم متشرع را غرض
دنیوی دامن گیر نباشد و عارف صوفی بحقیقت طلب
و نفس کرده باشد هردو بر سر یک مطلبند و نزاعی با هم ندارند
زیرا که اصل مطلب تصوف و لب سخن اهل معرفت این است
که بعد از تحصیل عقاید حقهٔ اسلامیهٔ اثنا عشریه باید بقدر ضرورت
از دنیا گرفت و بکم قناعت کرد و نفس سرکش را بریاضت
داشت تا بقبول احکام الهی مطیع شود و قلب را همیشه بیاد
خدا داشت تا ملکه شود و غیر خدا از خاطر برود و آنچه در این
کتاب گفتیم شئونات همین یک مطلب است عالم متشرع
اگر این مطلب را منکر نیست خودش هم بالعقیده صوفی است
از لفظ صوفی تنفر دارد و اگر منکر است غیر از این چه میگوید
صاد و وارد و تارک مردود است یا اخلاق رذیله غیر محموده

دقیقه ادعای کمال کردن و مدعی مقامات بودن دلیل بیخبری

از آنکه دارنده مدعی نیست صدفی که از بحر یکبار افتد و خودنمائی

کند گوهر در میانش نیست کسیکه اکسیر دارد خود را از خلق

می پوشند و گوهر را بقرص نانی نمیفروشد این مدعیان

در طلبش بچیرانند مرشد مخصوص را قوه قدسیه و حیات

قلبیه باید نه کاغذ ارشادنامه که از جزئیات صوریست

اگر این جزو صوری هم با کلیات معنی موافق است

چیزیست و الا مقرون صحت و شرعی نیست آیات قرآنی

همه در تصدیق نفس کامل است و بر نکوهش دنیادار از خدا

غافل اگر کاملی تعریف حقت بس و اگر ناقصی از اینها چه

حاصل آید درویش اگر طالب تصوف شدی باین دستور عمل

کن ترا آگاهی نیست اول شنو که این معنی باشر که آدمی وارث آگ

مخلوقات ممتاز لهذا درجو و فرو زود که فرق آدم با حیوانات
چیست اول مقام طلب حذر کردن از خوی حیوانیست
و هر حیوانی یک صفت بد دارد و خواص بسیار عجب
از آدمی که ماهیت هیچ حیوانی درا و نبود و اوصاف
حیوانات درا و جمع باشد پس طالب صراط المستقیم را
لازم است که اول از خوی حیوانات حذر کند و ثانی بقدر
قوة در تحصیل رزق حلال باشد و درین باب سعی کند که عمده
مطلب است قلبی که در بند حلال و حرام نباشد قشی شود و نور
توحید درا و نتابد و در شک و ریب افتد و مردم آزار گردد
و اغلب فسادها و شرارتها باین جهت بیشتر فقیر باختصار کوشم
تو باید که اشاره دریاب وسوسه هم درین باب مکن که تمام
اوقات مصروف این یک کار شود همینقدر که معاش خود را

بسرقت وحیله و دروغ وظلم تحصیل نکنی که این صنعت شیطان
محض اینکه ترا از کار باز دارد بوسوسه آرد که درست
احتیاط نکردی تفتیش دیگر لازم است مبادا امراعات
حلیت نشده باشد چنین در طهارت گوید درست پاک
نشدی واز آله نجاست نشد یکدفعه دیگر دست چنین در قرائت
بشبهه افکند که از مخرج ادا نشد یکبار دیگر ولا الضالین را
مکرر کن و همچنین است سیم از ظلم پادشاه و قانون مملکت و سیره
ناس تعدی مکن که اینهم موجب اختلاف است و خلاف
انصاف در نفس و اهل و عیال اجحاف چهارم حسن معاشرت
با عموم خلق محض محبت و شفقت نه بملاحظه اغراض طبیعت
که این پیشه اهل نفاق است و تزویر با خلق و خلاق هم
خدا را حاضر دانستن و از آفات نفس بر آن پناه جستن

ششم حسرت و امل را بینداز در بستن و دل قناعت

ساز همیشه متذکر مرگ و بی اعتباری دنیا باش و تخم آمال

در زمین حسرت مپاش طول امل خلاف تصوف است و عاقبت

موجب یاس است هفتم افزونی در کلام مجو و بقدر ضرورت

سخن گو که کم گفتن موجب راحت دنیاست و در صورت

صحت فکر و نیت صالح باعث خیر عقبی سخن بحکمت گو و سکوت

بعبرت کن هشتم کم خوردن و اغلب گرسنه بسر بردن

و نماندن الّا بتجویز خوردن باین نوع کنند که در دو وعده

بخورد و از دو عده یکیش ترک کند و اگر هوای غذا البته خورد کم

در کار شود یعنی نه سیر چون هر دار و درویش را غذا خوردن جزاست

و گرسنگی با نفس اماره غزا نهم بیدار نشستن و خواب گذاشتن

تنفر عادی نهادن عنان سالک را بغفلت کشاند و از مقصود

دورنشانند آنکه درد دارد نخوابد وآنکه راه خود را دور تر پندارد
شب بیشتر شتابد مولوی جواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی سحر بمناجات برخیز واول کارت
گریه است که بر نفس خود کنی دبر زیان خود وعمر تلف شده
و نعفلت گذشته افسوس خوری دبر بیتوائی خود در رسیدن
پیک مرگ و تنهائی قبر متذکر شوی دهر کلامی که ترا بگوش
و حضور آورد بخواسته دبنغم فقیر بهتر از همه قرآن است بسیار
بخوان و در آن غور دنی و حق طلب چشمش از اشک خشک نشود
و هم یکی را از هیچکس دریغ نباید داشت و تلافی هر بدیرا
بنیکی باید گذاشت که خدا را از این صفت بسیار خوش
آید و پاداش بدیهای چنین بنده را نیکی نماید و اگر نکوئی
کسی سنت دار دست مگذار بدیهای خود و نیکیهای حق را که با تو

کرده بخاطر آورد از خیرخواهی بندگان خدا مگذر اگر افتاده

و درمانده را به بینی و بتوانی دستش را بگیر و اگر شوانی

متاسف باش و در حقش دعای خیر کن که آه هم دستگیری است

و بهر قدری که توانی او را اعانت کن خود خواه و خود خور

مباش و بقدر قوه مساکین را با معاش خود شریک ساز

و منت از حق دار که لیثم منتی و دخیره مسکینی اما مباد که خود

پسند شوی و اگر خیری از تو صادر شود در عجب روی عجب

از دایره عجب باشد در دنیا و ملاحظه کن که زنها رو گفتار

تو عرض و کذب نباشد که این صفت ضد فقر است و بر خلق

فخر مکن که اجل در قفاست و به مسخر کمربند اهل دنیا بی اعتبار

دنیا بیش از آنست که تو را بچیزی فخر باشد خواست را

جمع ذکر کن و قلبت را مشغول فکر دار بعقربت که روح تو

در پیشگاه عظمت حاضر شود و حق بی واسطه از تو سؤال کند
که سرمایهٔ وجود را چه کردی و نعمتهای غیر متناهی را مصروف
چه داشتی اگرچه پروردگار کریم است و کریم از محتاج نمی
پرسد که چه آوردهٔ یا مال مرا چه کردی بلکه پرسد چه میخواهی
اما تو خجل باشی و از خود منفعل روح را که در دنیا آن همه عزیز
میداشتی چگونه بآن مرتبه خوارش توانی دید و ملکات
حاصلهٔ خود را چه خواهی کرد مثلا گوییم اگر در واقعه گلستان
و صحرای سبز یا آب جاری ببینی یا چیزی که روح بآن ملتذ
بود لذت هزار مرتبه بیش از آن باشد که در بیداری بهتر
از آن را دیده باشی از آنکه در خواب نفس مجرد است
و ادراک لذائذ را بیشتر کند و همچنین اگر غول و نزاع یا جانور
مهیب یا چیزی که نفس از آن مضطرب شود و متنفر بود در خواب

ببینی چنان متوحش شوی که از شدت وحشت از خواب بجهی
وتا مدتی بدنت مرتعش باشد با اینکه در بیداری از آن بیشترها
دیده و بآن قسم هراسان نبوده . تا بدانی که نفس مجرد ادراک
مکاره بیشتر و بهتر کند و این علامتیست که موثر حقیقی در امر
متاثری نهاده و از عالم غیب بر قلب هر مقبل و منکری
روزنه گشاده . تا عذری نباشد اگر با خبار انبیا یقینیت کامل
نیست در وجود خود سیر کن که هر جزو ت علامتی است
از اینکه خواست اغلب مشغول حظوظ نفس و مهمات دنیویست
و توجهت بجهات معنی نیست در شک باقی و حکایت بخطا
رود و تا همتت همین واحد است همی و اگر هم جزو در ایجود
عالم غیب و کمالات معنوی واحد کنی چنان شوی که شدنی
تصور کن که اگر خیال نالایقی پیش تو آید با صحبت غیر موافقی

با تو کینه مند مثل اینکه از مار و عقرب یا جای تاریک موحش
یا قبرستان یا مکانهای هولناک ذهنت کدر شود و خاطرت
غبار یابد کوئی بس است و از تکرارش مضایقه کنی
و همچنین بر عکس که صورتهای نیکو در خیالت مصور شود
و یا از صاحب جمالی پیش تو حکایت کنند تو جهت توجه به
آن جهت شود تا بحدیکه اگر توجه مستدام گردد حسن نیکو
ملکه راسخه نفست شود و حواست متوجه جای دیگر نتواند بود
چون این معنی محقق شد و مسلم گشت هم خود را بجمعیت مجرد خود
اشرفیت از اینکه بکثافات دنیا و توهمات فاسد نا روا
گرفتار داشتن و اینکه این نوع سخنان در نظرت بعید نماید
و غریب آید از آن است که یک عمر خیالت نامعقول بوده
و توجه بر خلاف مقصود نموده خلاف عادت قدری ناگوار است

اگر بر این معنی وقوف یافتی از حقیقت بهشت و دوزخ
واقف شده از آنکه جنت و جحیم مثبت کرهمان ملکات
حاصله در نفس و فایده اخلاق نیک و بد تا خیرات بچه
اندازه باشد و شر و بچه پایه اید و پیش آنکه مرد نبرد است
باید در میدان معارف آید و آنکه همچو زبان یعنی پهلوان
زبان بیشتر که رخ نماید درین مصاف شرناف گذارد
و عرفان باف بجز زبان لاف و رجز خوانی بجز اف
چیزی ندارد از آن شیر را شجاع گویند که هنر پیشه است
نه رجز خوان همیشه همتش رفیع است و نظرش وسیع چون
گرسنه شود به شکار رود و چون سیر شد بگذارد و باقی
مانده را از هیچ جانوری دریغ ندارد کاو ضد ادست
تا هست میخورد و لا یشبع میچرد چون دیگر چیزی نیابد یکباری

بجواید نه عزت دارد نه همت چیزی از دنیا ندیل تحصیل
چیزی میتواند در خوردن مناعت دارد و در رفتن
قناعت آدمی که نه جود دارد نه هنر پست‌تر از گاو است
و کم‌تر از خر و شجیع در حرب شناخته شود نه بزبان چرب
جان بازیا شد و دلنواز نه خود ساز و رفیق که از خود را عیش
قدم همراهان کند نه یاران را سپر بلای خود از انبوهی خصم
مضطرب نشود و دلش ازجا نرود و حق منظور باشد نه زور خود
مغرور عزور از شومی است و نتیجه اش محرومی و قوت باشد
نه سبک و عقور جلافت مخافت آرد و صولت و صلابت
بجا نگهدارد و دیگر اگر هنری از یاران بظهور رسد بر خود
نبندد و حق او را ضایع نپسندد باید درویش تر اقت
هر علمی بموضوع و غایت است موضوع علم تصوف را

شعور کن که چیست و عالم این علم کیست کلمات مرا عزیز
و مغتنم شمار که در این مختصر کتاب تمام اسرار و آداب
جمع است و نکته فروگذار نشده آنکه گوید نیست تحقیقی
و تعمقی لمبند هر دو پسند است یا خیالش باغراض مندرو
کلامم با اهل تصوف است نه با صاحبان تکلف که قولشان
علی العیانست و نکولشان بغرض و هوا نه در دوستی فطانت
دارند نه در دشمنی فتوت در تصدیق فهمیده بی اختیارند
و در تکذیب هر چه میل ندارند باصرار آنچه فقیر نوشتم الهام
قلبی بود نه مطالعهٔ کتاب و علم کسبی تا حسودان بخیل چه گویند
حسد چشم عقل را کور کند و عاقل عمیق الفکر و دقیق النظر را
بی شعور همیشه بعیب پوید و قرآن را اساطیر الاولین گوید
مولوی خربطی ناگاه از خرخانه سر برون آورد چون

طمانه

طعانه کاین سخن را اثرست یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبر است
و پیروی تا به بینی تو که در خرقه که نا درویش است و چه ثابی
از ناوک حسد ریش آب سیل است این کلام جان فزا
بار بش در چشم قبطی خون نما بدانکه هرگز حسود مومن نشواند
شد و بخیل عارف و خودبین سالک و طماع کامل و بدگو
عزیز و کذاب دلبر و احمق مستقیم و عیاش عالم و حریص
راضی و کج خلق محبوب و فضول مقرب و مال دوست
مطاع و شریر سالم و پرخور خاضع و دنی امین و ظالم
کامکار و بی خیر مرجع و خواهنده محترم و خائن سرافراز
و مفسد مقبول و مفتری غالب و لئیم راحت و جاه طلب
خوشوقت و منافق درویش و بددل خرسند و عجول
کاسنے و ناشکر مطبوع و بخیل مسعود و بیدین معتبر و عاصی مفتخر

و دزد این و بی رحم عابد و پر حرف ذاکر و عیب جوی مرید
اندر درویش اگر صورت سؤالی بود و بر آنچه ذکر شد عمل
نتوانستی نمود بر این نصایح عمل کن که مناسب عارف
و عامی هر دو هست و صلاح حال اعلی و ادنی چون عملت
موافق نظم ملک باشد هم عزت دنیا راست و هم اجر عقبی
تعلیم اول بدانکه سه چیز در سه چیز مخفی است کما ورد
فی الحدیث رضای حق در طاعت او و سخط الهی در عصیان
او و اولیای او در خلق او احتیاطاً تحقیر هیچ طاعتی نباید
کرد شاید رضای حق در آن باشد و تحقیر هیچ عصیانی
نباید نمود شاید سخط حق در آن بود و تحقیر احدی از آحاد
انس نتوان نمود شاید ولی باشد و هر کس را دیدیم
بر خلاف این بود تو بر خلاف جمله باش و بسیرت اهل حزم

عمل کن

عمل کن ارشاد اگر دارنده ما داری ادبار و اگر نداری
تخم بدمکاری و زاری را میازار حکمت اگر خواهی پرده است را
ندرند پرده را مدر عیب مردم را بپوش تا عیبت پوشیده
ماند گمان کرده که عیب خلق را از پرده در آورده و خود
در پرده نشسته عزت خود را در ذلت دیگری پندار
و هر حقی را بذی حقش وا گذار که عزت و ذلت خدای است
بتدبیر خلق نیست حسد بر خود از خلق کاستن است و بیش
از حق خود خواستن نصیحت دست اشادکان را بدیگر
تا هر گز نشکستی در کار کسی اخلال مکن تا کارت خلل نیاید
تو تنعم وجود موجودی داد همه کمال است حاضر خود
باش که نقصانت عارضی ست تا در اصل باشی عرضی
نیست که دفعش لازم بود مثال وی چراغ صرف روشنی است

چون چشم بر بستم گذاری هیچ نه بینی چشم باز کن هیچ با
تاریک نیست تحقیق هر وجودی در مرتبهٔ واقع است
و انسان در مرتبه جامعه حفظ هر مرتبهٔ کند همان را دارا است
بهشت و دوزخ هم غیر از ملکات حاصله و محفوظهٔ در نفس
نیست توحید وجود اضافات ندارد و اضافات
نسبت بتو است تا اسقاط چه اضافه توانی کرد و بچه اندازه
موحد توانی شد لطیفه وجود محدود نیست یعنی نیست
بلکه لا حدی هم حد او نیست و موجودات بر حسب قابلیات
نسبت بوجود محدود ونند و در ذیل ظل محدود و کیست ظل ال
بخصوصیتی در نمود لهذا انوکه انسانی اگر خصوصیت خود را
ندانی که در چه عنوانی از مقصود بجانی مشدار که همت تیز
مصروف شود بجانی دارد اثر از عالم وحدت بیشتر درد

امّا تو چه دانی که اسیر گرانی از صحو حق و سکر معاینت خبر
تا ازمی مخلوق صحو و سکرانی معذوری اگر ره نبری بر ملک
عشق در ارض طبیعت همه چون در عراقی در بیان
وحدت وجود اول بدانکه مقصود ما از وجود حقیقی
که ذاتاً قبول انعدام نکند و عوارض عدمی اصلا دراو فرض
نشود و وجود باین معنی وحدت محض است و هستی
صرف نه ابتدا دارد نه انتهاء نه مشروط بهیچ شرطی
حتی شرط لا بشرطی نه مقید بهیچ قیدی حتی قید اطلاقی
و موجودات ممکنه نسبت باو از قبیل وجود موج نسبت
بحر یا ضوء نسبت بشمس و مثل موج محض عدم استقلال
که بجز مستقل نیست نه از جهة دیگر یعنی نه اینکه موجودات
از وجود حق خارج شده اند و باز داخل وجود می شوند انتحا

که باین مثل بر اہل وحدت طعن میزنند مقصود را نفهمیده اند
و شاید در صورت بغرضی مصاب باشند و اگرچه فهم این
مطلب بغایت مشکل است و بعقول رسمی ادراک حقیقت
این معنی نتوان نمود و بموهبت الٰہی و عنایت ازلی
و ریاضات کثیره و بصیرت قلبی و فتوح باطنی بطور نور غیبی
و اعراض از اغراض دنیوی دریافت حقیقت این امر نشاید
کرد و از پایانش حاصلی نخواهد بود اما فقیر بعون الله و عنایات
خاصان درگاه محض رفع توہم از یار و اغیار سطری چند
باکمال اختصار و استحضار در این باب مینگارم ہمه جا گفتیم
حقیقت واجب الوجود لابشرط مطلق است از جمیع تعینات
و ماهیات و باید دانست که منشاء انتزاع ماهیات ممکنات
نیست مگر یک حقیقت یعنی موجود حقیقی نتواند بود مگر واحد مطلق

که مرجع جمیع کثرات است و بنفس خود موجود و بحقیقت خود متحقق و حقایق موجودات نیستند مگر اعتباراتیکه ثانیاً عارض حقیقت وجود شده اند بانتسابی خاص و ارتباطی بعین تحقق حقایق هر یک از موجودات فرداً فرداً یکی است که هم غیر از یک حقیقت حقیقی نیست یعنی بوجود واجبی عین هیچ موجودات نیست عین هر یک از موجودات متصور ما از حقیقت وجود است که بنفس خود مستقل باشد تا منشأ انتزاع و آثار تواند شد و آن نیست مگر واجب الوجود و سایر حقایق منشأ انتزاع وجود شوانند بود از آنکه بذات خود مستقل نیستند بلکه عوارضند و محض انتساب و ارتباطی خاص نسبت بحقیقت واجب الوجود که واحد است و مطلق و بسیط الحقیقة و این وجود را حکماء تمام و فوق التمام گویند یعنی کمالاتش از خود در خود است و بالفعل

حاصل و بهیچ چیز و هیچ امر مستکمل از غیر نباشد هستی خود
هست و بثبوت خود ثابت و ببقای خود باقی و بحیوة خود
حی و بعلم خود علیم و بوحدت خود واحد و بوجود خود موجود
وحدتش عارضی نیست تا شریک تواند داشت هستیش
مورد تمیز ممیزی نیست تا ضدی متصور شود ذاتش محل
کثرت نیست تا علمش واجب بحصول صور باشد فیضش
باجحاف نیست تا از حد قابلیت تجاوز نماید یا کم آید صفتش
حادث نیست تا بحادثه متغیر شود وحدتش عددی نیست
تا اورا ثانی و ثالثی فرض کرده شود ظهورش وضعی نیست
تا باغیابش تفاوت کند یعنی خفاء و ظهورش محض هویت
و عین او اراده اش جزافی نیست تا بهرچه نباید و محل آن نه ارزد
تعلق گیرد از مظنه و نقص خلق منزه است و از ادراک و اندیشه

حکمش مقدس است و از علم و عقل هر ناقص و کاملی برتر و از تصور
و قیاس هر ملک و بشری بیرون و از ذهن و فهم هر مدرکی
خارج هستی همه او راست و جز او وجودی نیست و تحقیق
بودی در عین تنزیه تشبیه صرفست و در عین تشبیه تنزیه
محض نه جزو است نه کل نه مقید نه مطلق نه صرف شیء نه غیر شیء
نه داخل در اشیاء و نه خارج نه شبیه دارد و نه نظیر نه تبدیل
باید نه تغییر کلما میّزتموه باوهامکم فی ادقّ معانیه فهو مخلوق
مثلکم و مردود الیکم اگر گوئی باین حال توجه باو چگونه
شاید بود گوئیم از ربط اتم اکمل که معلول را بذات
علت است تا آنجا که عقل را راه است تعقل و بعد از آن
بنور وجود که از ذات وجود تجلی کند و بر قلب زند و آن
از تحقیق محقق خارج است با اینکه او تعالی شأنه از افهام

وادهام خلق منزه است ومعرفت ذاتش ازحوصلهٔ ممکن
مقدس علامتی ازشناسائی خود در وجود هر موجودی
ودیعه نهاده که هرکس بمحض التفات ورا می شناسد بتمیز
کرپندارد اورا می پسند و درحین اضطرار و احتیاج
توجه باو میکند و پناه باو میبرد و این نه بقوهٔ عقل است
ونه باشارهٔ قلب بلکه بتشخص موحد عارف ازشدت ارتباط
وکمال اتحاد علت ومعلول ست واگر ترا این ذوق نباشد
وتصدیق این تحقیق نکنی حق داری ازانکه فهم این مطلب
موقوف بموهبت الهی است واو عالم است بحقیقت حال
اینقدر هم افاضهٔ عالی بردانی است . ورنه آن شوخ
بیخبر راه نیست الهی این ذره نابود باندازهٔ وجود خود
سخن گویم وهرکس هم هرچه گفته بقدر وسع خود گفته ذات تو

منزه از آن است که ادراک مخلوقات و فهم احدی از ممکنات
بقطرهٔ از دریای معرفتش رسد آفریده محتاج اصلا چه بود که
از آفرینندهٔ بی نیاز سخن تواند گفت جز آنکه شکر نعمت لا تحصی
که از او و هر نعمتی را بیش از قدر استحقاق خود شمارد یعنی محض
کرم داند امر بعبادات و نهی از منهیات هم محض آن بود که
خیرات ملکهٔ نفس عبد شود و رذایل شرور زایل گردد تا در همهٔ
عوالم بفیوضات وجود فایض بود و بلذات حقیقی متلذذ شود
و از هیچ خیری محروم نماند والا او از افعال عباد بی نیاز است

در بیان مراتب وجود و معرفت نفس

درین باب مثالی مناسب بود و بخاطر آمد که مطلب بر خاص و عام
تشریح شود کارخانهٔ که گردش آن بقوّهٔ بخار است چون
ریسمان بافی یا جهازات بزرگ بحری که دانشمندان طبیعی

نشان در این زمان بتتبع کرده اند بعضی دیده اند و بعضی

از دیگران شنیده مراتبی در آن معلوم است و برای ارباب

بصیرت [illegible] کمالی مفهوم در ابتداء نظر دقیق بتجزیه جزو

جزو و فرد فرد اسباب و آلات آن بود که چگونه اجزای

ضعیف و قوی و چرخهای خورد و درشت و اشیای

کوچک و بزرگ باشکال مختلفه بهم ریخته و با هم آمیخته

هر یک آلت کاریست و او را مخصوصا اندازه و مقدار

تمام آن اجزاء بهم متصل است و از هر یک کیفیتی حاصل

از این هیکل و هیئت اجتماعیه متذکر مرتبه جسم باشد

که ظرف معانی و بواطن کثیره است و دیگر باره نظر هوشمند

متوجه این معنی است که هر یک از آن اجزاء را در حین حرکت

بتفصیل و اجمال چه تعلق است از افعال و اثر آن جزو از انجمله

خارج شود چه لفظی بر آن هیکل اصل عمل وارد آید درین مرتبه
تشذکر طبیعت باشد وانفعال طبیعه وباز بنظر نکته سنج وتفطن او
بقوه بخار است وسریان او در این همه اجزاء واشیاء که
باو متحرک شوند بطور خاص ووضع معین واین اشاره
برتبه نفس است یعنی جوهر بخاری لطیف که حامل قوه حیوة
طبعی است ومایه حس وحرکت ضروری وحکیم آنرا روح
حیوانی گوید وواسطه ما بین نفس ناطقه وبدن عنصری دانسته
وذکر آن در قرآن مجید بشجره مبارکه زیتونه لا شرقیه ولا غربیه شده
یعنی بشرق عالم ارواح مجرده وغرب عالم اجساد کثیفه
وباز بنظر عاقل عمیق الفکر وسیع الصدر بارتباط واختلاط
واتفاق آلات واو والسنت ونظم حرکات ضروری
وفکری وتعلیب مقامات حالی وفعلی که بینه از کدام حرج

منجلی شد و بچه وصفی متصف هر جا چه رتبه یافت و او را کدام
چرخ بافت پس همچنین آتش چگونه بخار شد و بخار بچه قسم
منتج اشیاء بسیار و اشیاء موصوفه متصله با آثار معینه درکار
در اینجا عقل بمقام قلب باشد و قلب جوهری است مجرد
نورانی و لطیفه ایست ربانی مدرک کلیات و جزئیات
و واسطه ما بین روح و نفس روح مدرک کلیات محض است
و نفس مدرک جزئیات فقط و بلسان حکیم قلب کنایه از عقل
تفصیلی است و روح عبارت از عقل بسیط اجمالی و اگر
نفس را بمنزلهٔ مشکوة گیریم و قلب را زجاجه و روح را مصباح
کما ورد فی آیة النور بجا است رجوع بمثال مذکور کنیم و باز بنظر
تعمق بحقیقت ما راست که آب را بحرارت خود بخار کرد
و بخار را انشاء این همه آثار و این همه اطوار و اعتبار آب

بحرارت آتش بخار نشود و بخار در مانند آلات عمل و حرکت
اشیاء ساری تواند شد و بقوهٔ خود عمل تواند کرد
و اجزاء را بکار تواند داشت لهذا توانیم گفت که محرک
و مهیج اینجمله آتش است و حرارتش باطوار مختلفه سرایت
و جزءاً موزار و این قوهٔ ناریه در تمام موجودات بعیان
و استتار موجود است و حرکت جوهری یعنی تغیری
و هم حرکات ارادی از آن قوه است و در مرتبه حاضر
روح باشد و تعریف روح بالاجمال شد و بانظر تحقیق
برنتیجهٔ اصلی و علت غائی که مقصود از این نار و بخار
کرد اصل است و این کارخانه و این کارگاه بآن اصل برقرار است
چیست محض صنعت است یا در ضمن صنعت باعثی مخفی ثابت است
استاد حکیم این همه اسباب را از چه فراهم کرده این صنع و

مخصوص کہ در علم او بودہ واز دانش خود ہویدا موزدہ دریجاں
باسرار معنی سر کہ از مراتب وجود است ومقامات
سبعہ باطینہ ملقبت باش واو لطیفہ ایست کہ ہر شئی
از حق در ایجاد با واختصاص شئیت باشد اِذَا اَرَادَ شَیْئًا
اَنْ یَّقُوْلَ لَہٗ کُنْ فَیَکُوْنُ الآیہ وتعبیر آن بولایت مطلقہ
ومقام جمع واحدیت ذات تعالی شانہ شود وعلت قوام
ونظام اشیاست ارادہ واقبال ومیل وحب ہر شئے
ہر چیز از اثر واشارۂ اوست اختیاراً یا اضطراراً
وسالک درین مقام عارف بنور انیت وجود شود ومستغرق
بحر ولایت بنسیان از خودیت ہمین لحظہ از باطن ولی مطلق
بگفۂ ویطعمون الطعام علی حبہ مسکیناً ویتیماً واسیراً الہم شدم
یعنی نفس مسکین وقلب یتیم وروح درتن اسیر از این مرتبہ

فیض یابند و با این همه تباین با هم مانوس و مولف و ستیفای
حقوق مراتب وادای حق هر یک کما ینبغی در رفع احتیاج
بحسب حال را بخبرتبه شود لهذا در حق جناب ولایت مآب
علیه صلوات الله الملک الوهاب که بر عقول و نفوس کلی
متصرفست و مقلب قلوب مؤالف و مخالف این آیه نازل
گشت و همین معنی است اما السائل فلا تنهر و اما الیتیم فلا تقهر
یعنی با آنکه از مراتب نفس و قلب گذشته در فرق
بعد از جمع که مقام منوشت حفظ مراتب مذکوره باید نمود
و در تکمیل نفوس و قلوب ساعی باید بود و خلق را برا این
مقامات متذکر باید ساخت و حاضر باید داشت والحمد لله
علی فهم اللطایف و از نظر کامل بکمال استاد است و شخص
فاعل و وجود قابل را که قدرت و حکمتش مقتضی گشته و ظاهر

این همه صفات و آثار نموده و این اشاره بمرتبه خفاست اگر
واقف اصطلاح باشی و عبارت از مقام عقل کلی و فیض
رحمانی و نور بسیط و ظهور مطلق و علم ذاتی وجود در اعیان
ثابته موجودات بر حقیقت وجود بر کمال هویت و آن بنظر
عارف بذات علت یعنی وجود فاعل که در ذرات این جمیع
اسباب و آلات و حرکات و تطورات نماینده است
بحیثیکه هریک از آن اشیا را مشاهده کنی فاعلش را می بینی
تا بجائیکه توانی گفت آن فعل عین فاعل است و آن معلول
عین علت و این اشاره بمرتبه اخفاست یعنی وجود مطلق
که موجودات را بهستی خود هست کرده و در هر مرتبه تجلی نموده
فانی بنظر سالک و اخفی یعنی عالم است بر همه موجودات و بینا
اشیا که همان حقیقت بسیط ذات خداست لطیفه ثانی

فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی را دراینجا دریاب قوسین
عبارت از دو قوس نزول وصعود است واتمام دائرهٔ
امکان ای دقیق نگران منصف دیدند که در ضمن مثال چه گفتم
وتحقیق چه بود نکته فروگذار نشد اگر یابی نور اکافی است
واگر نیابی مرا بس منت ذات معبود را که آنچه مکنون خاطر
خاکسار بود بفضل و موهبت خود ظاهر نمود والله الموفق
وهو المستعان دراین مقام بیان انوار و اطوار سبعه مناسب
بود اما فقیر از بیانش احتیاط نمود از آنکه قبول این مطلب
موقوف بذوق قلندریست چالاک ونکته فهم واشارت
دانی بی باک آنقدریکه امکان بیان داشت در ضمن
مثال بحکایت بهر تشویق رهروان گفتیم خاتمه منت
خدای ذوالجود را که از زبان این ذرهٔ ناتوان کم قدر نابود

بقدر

بقدر ظرفیت زمان و گنجایش وقت اسرار حقایق و عرفان را
منکشف فرمود و حاضر قدرت پروردگار باش که ابواب
معانی را هر کجا خواهد تواند کشود و از زبان مثل منی که ضعف
و حقارتم را حدی نیست و بیقدری و ذلتم را مقداری نه این نوع
بیان جاری تواند نمود اگر حقیر اظهار آنچه او عطا فرمود
نکنم ناسپاسی ست و اگر تو هم باختصاص این کلمات
معترف نباشی ناشناسی اگرچه خصوصیت این کتاب
ظاهرتر از آنست که بر کسی پوشیده بماند یا مغرضی تواند
مخفی دارد و آفتاب را بگل بپوشاند از ذکر این مطلب هم
غرضی نیست عنایت حق تعالی مرا از همه چیز کافی ست بیش
از آنچه شماره توان داشت و بقلم توان نگاشت از مهالک
و مفاسد مرا رهانده که علی الظاهر رهائی ممتنع می نمود

و قبل از آنکه در دریا باشد کیمیا منتظر ترشح نسیم لطفش و رزیدن دارد در طلب رحم

نیاید بنجشود و گفت اکشف السوء عنی بنده ز سلطانه وا رنبرد

عمر که بودن هر وقت بخیر چه حساجم بوده کرم فرمود

درحاجتم . پیش از وقت حاجت کفایت نموده از آنکه میداند

و می بیند که از موری ناتوانترم نه راهی میدانم و نه کاری توانم

نه قوت تلاش دارم نه حالت تحصیل معاش چنان کرد که

از حد و تدبیر حسب نیست دکار همی محتاج بجهد و سبب است

اگر تو هم ساعتی بخود آیی و در نفس خود که وقت توحید حق تعالی است

تفکر نمائی بدون تامل بر مراتب مذکوره تصدیق کنی از آنکه

توحید فطری اشیا است بخصوص انسان که اشرف آنان

هم که منکر حق دارند چشم بر هم گذاشته اند چیزی نمی بینند

و ندیدن خود را دلیل زیادی عقل و فهم خود دانند غافل از آنکه

آفتاب در هر شیشه جلوه‌گر افتاده چنانکه در حدیث قدسی

فرموده انا عند ظن عبدی بی یعنی هر طور مرا بشناخت بخود

گمان کنی همانم یعنی مرا طوری بیشتر تا طور توجه باشد

ازین وحدت آب خواهی خورد یا خون و آفتاب بحقیقت

رو خواهی نمود یا پشت گفت من آئینه‌ام

مصقول دست ترک و رومی

در من آن بیند که هست

تمت

الرباعیات

هستی نبود سزای کس غیر خدا　　او هستی محض و ماسوی هست نما

در هستی ماسوی شروط هستی نایاب　　در هستی حق کمال هستی پیدا

ایضاً

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا　　طاعت بسزا کجا توانیم ترا

گویند خدا را بحاجات بخوان　　حاضرتر از آنی که بخوانیم ترا

حرف الباء

ای آنکه تویی بهستی خود واجب　　بر جمله ماسوی بهستی واهب

علم تو بغیر هستیت نیست که نیست　　از محضر هستی تو چیزی غایب

ایضاً

اثنا عشری ز زادهٔ بوطالب　　تا مهدی منتظر امام غایب

حب همه را بخویش میدان واجب　　تا فوز عظیمت رسد از هر جانب

حرف التاء

از معنی کنت کنز دریاب نکات　　حق کرد یکی تجلی اندر ذات بذات
گشته اثبات و نماینده ذوات　　معلول شود بیقین علت اثبات

ایضاً

در صرف وجود فرق و تمیزی نیست　　وز غیر که منتفی ست پرهیزی نیست
یعنی نبود خدا را مثل و شریک　　هستی همه اوست غیر او چیزی نیست

ایضاً

عالم چو حباب و هستی حق چو یم است　　زین بحر نمایش حبابی کرم است
جز هستی بحر هر نمودی ست دنیست　　بودی که نمود اوست یکدم عدم است

ایضاً

چون شاهد ما بخود نمائی برخواست　　اشیا همه را بیک تجلی آراست
سریست دقیق نکته که عارف گو　　در هر شیئی تمام اشیا پیداست

ایضاً

گوید همه چیز در هر کسی حق با ماست — چون نیک نظر کنی در و حق پیداست

حق نیست نهان ز دیدهٔ اهل شهود — پیدا شو و بین که هر چه پیداست خداست

ایضاً

معشوق چنانکه جاذب عشاق است — غفران صمد بجرم مشتاق است

در روز حساب هر کرا نیست گناه — شرمنده پیش رحمت خلاق است

ایضاً

تا دل نشود بریده از دلخواهست — نبود بحریم لی مع الله راهست

از خلق ببند دیده تا باز شود — بر دل در لا اله الا اللهست

ایضاً

ای آنکه دو عالم است ایجاز دمت — اشیا همه ریزه خوار خوان نعمت

با آنکه نرفت جز بجرمت قدمت — عصیان مرا چه قدر پیش کرمت

حرف الثاء

ایجاد تو بر وجود اشیا باعث   ملک و ملکت از لطف قدیمت حادث

حادث نبود ز خویش دارای وجود   میرد همه زنده و حقش وارث

ایضاً

ای آنکه ز حق برسالت مبعوث   شد ذات قدیم از تو پدید بحدوث

تو شافع جرم بو البشر باش که هست   بر ما ز پدر گناهکاری موروث

ایضاً

ای آنکه تویی بهر غمی یار و مغیث   نالم بتو از وسواس نفس خبیث

گوش دل من بنطق خود کن بشنوا   تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث

حرف الجیم

یک نکته بگویمت بتحقیق بسنج   گر عاقلی و کاملی مرنجان و مرنج

رنجاندن خلق و رنجش است از طمع   بگذار طمع که این به است از صد گنج

بمهر علی که هست میزان فلاح　　سودی ندهد بهیچکس علم و صلاح

تا باب نجات بر تو گردد مفتوح

از نام علی بدست آور مفتاح

ای آنکه مطلب مسائی و صباح　　لبریز بود ز راح فیضت اقداح

هر مفسده که هست در کار صفی　　اصلاح تو کن که قادری بر اصلاح

ایضاً

هستی یم و دین کشتی و حیدر ملاح　　زین ورطه بود ولای ملاح فلاح

خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق　　در بحر ولایت علی شو سباح

حرف الخاء

ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ　　دی رفت و جهان ز فرودین شد فرخ

برخیز و برافروز بزیبائی رخ

تا بر همه نوبهار گردد فسخ

بنمای

ایضاً

یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ — چیزی نگذاشت دیگر از بهر شیوخ

عقل و دل و دین بجمله شد غارت — علم و عمل از اشاره شد منسوخ

حرف الدال

ای آنکه بجز تو ام پناهی نبود — وز حادثه ام گریزگاهی نبود

بیچاره کیم ببین و راهی بنمای — اکنون که گشایشی ز راهی نبود

ایضاً

ما را سر ملک و فکر شاهی نبود — با خصم نبای داد خواهی نبود

شد خانه ما بجم الفقر سواد — رنگی بجهان پس از سیاهی نبود

ایضاً

زین منزل جسم عاقبت نقل بود — وین دیده شود نه قصه و نقل بود

جایی که بزور نی بدلخواه برند — بی برگ کسی رود که مستقل بود

ایضاً

بر ما اگر آسیب ملهی ناگاه زند
خود را ز غلط بتیغ الله زند
ما بد نکنیم و بد نخواهیم بکس
هشدار که بد بجان بدخواه زند

ایضاً

گر کار جهان بوفق دلخواه نشد
یا کاه بتدبیر تو شد کاه نشد
در فکر مرو که فتح این راه نشد
سریست که کس بهر آگاه نشد

ایضاً

آنانکه بمعرفت مسلم بودند
در علم و فطن وحید عالم بودند
سر رشته بدست هیچ یک نامد خود
در کار جهان چو رشته در هم بودند

ایضاً

آنان که براه عقل و برهان رفتند
وانان که برسم علم و ایمان رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود
حیران بجهان شدند و حیران رفتند

ایضاً

گر کار جهان بمیل ما ساز نشد   در باب مراد مان بسیج باز نشد
تسلیم شویم و ترک تدبیر کنیم   تدبیر ندارد آنچه زآغاز نشد

ایضاً

یارب غلطم فزون ز مقدار بود   روزم سیه از خطای بسیار بود
با اینهمه سیئات شمارم بکسی   فخرم همه بر خدای غفار بود

ایضاً

گر خاطر من بیاری شاد نکرد   وز بند غم زمانه آزاد نکرد
اظهار شکایتی نکردم بکسی   کو داد اگر نکرد بیداد نکرد

ایضاً

یارب چو من از گناهکاری باشد   غفران تو را در انتظاری باشد
عفوت ز پی گناهکاران گردد   چون ابر که در سراغ باری باشد

ایضاً

ای آنکه بجز تو هر کرم یار نبود وز شدت و محنتم نگهدار نبود
در مهلکه‌ها که بسته شد راه نجات افتادم و جز توام مددکار نبود

ایضاً

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود روزیکه مرا معین و دمساز نبود
وقتی چنین بود که بر من هرگز جز باب عنایت دری باز نبود

ایضاً

یارب همه عالم بپناهی نازند بمال و زر و نعمت و جاهی نازند
رندان گدای تو نیازند بهیچ نازند اگر چون تو شاهی نازند

ایضاً

ای آنکه دل شکسته جای تو بود عالم همه پرتو لقای تو بود
گویند که نفی غیر اثبات حق است نفی که کنم من که سوای تو بود

ایضاً

زاهد که مواعظش بجز نیش نبود   صوفی که دمی بحالت خویش نبود
افسوس که مردان قلندر رفتند   گشتیم بسی اثر ز درویش نبود

ایضاً

ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد   یا وهم بلند و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفناک نبود   عقلی که رسد بما عرفناک رسد

ایضاً

هر کس که رهی گزید رهبر نشود   هر حیله دری بد هر حیله در نشود
کی کام پی صیغعلی شاه هند   تا مرد مجرد و قلندر نشود

ایضاً

درویش اگر فنای فی الله شود   ز اسرار وجود جمله آگاه شود
اما نرسد کسی باین رتبه مگر   بروی نظری ز مرشد راه شود

بشنو بخرابات حسابی دارد

رو همسره آنکه فتح بابی دارد

این درس بمستی و خرابی خوانند   نه مدرسه و نه کتابی دارد

ایضاً

میخانه گشاده بابی دارد   ولها همه را بنده مآبی دارد

نقصی بود دلیل آبادی او   مانند صفی اگر خرابی دارد

ایضاً

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید   افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید

جز جام شراب و دست ساقی نشناخت   جز نام نگار و حرف جانان نشنید

باری ز جنون و عقل ما را نشد

وین نقص و کمال و کفر و دین کار نشد

این باب بحیله کسی باز نگشت   وان یار بشیوه با کسی یار نشد

بم للخم

هر لحظه نفسی حساب ره باید کرد   چاهست بهر قدم نگه باید کرد

رحمت پی رحمت آید از رب غفور

اما نکند پی گنه باید کرد

ای لطف تو از حوادث دهر ملاذ   باب کرمت ز فتنه خلق معاذ

از حکم تو هست کار هستی بنظام   وز امر تو است امر وحدت بنفاذ

حرف الراء

نیکی کنی ار بخلق منت مگذار   بینی دگر از کسی بدی سهل شمار

آور بنظر که چشم نیکی ز خدای   میداری و هم بدی و هم بدکردار

ای بار خدای پاک بی مثل و نظیر

افتاده سرم ز بار عصیان بزیر

جرمم تو بجمع رحمت خویش ببخش   دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

حرف الزاء

شد عمر و بطبع خواهشم هست هنوز　　صد نقل کنه در آتشم هست هنوز

با آنکه نه زدی توبه ماندست عذر　　از دوست امید بخششم هست هنوز

ای باب هدایت بخلقان همه باز　　اشیا همه را بدرگهت روی نیاز

هرچند کنم گناه آرم بتو روی

هرچند غلط کنم ره آیم بتو باز

ای آنکه بذات خود غنی و عزیز　　کس را بکمال ست نیست تمیز

از شدت غفلت و عالم حادثه خیز　　جز بر تو ضعیف را نبود راه گریز

حرف السین

عمرت رود از تمام بر جرم و هوس　　به زانکه رسد دمی جفای تو بکس

این خلق همه گیاه بستان چمند

گر سرو صنوبرند و سنبل در خس

ای آنکه مکمل عقول و نفوسی   هیچ از کرمت نگشت نفسی مایوس
از خواهش نفس و فتنهٔ خلق بدار   در حصن امان خود صفی را محروس

گر سالک و عارفی و بی عیب و عبوس   بدخواه مباش بر مسلمان و مجوس
بر خلق نباشد ار تو را طبع کریم
آزرده مباد کز تو گردند نفوس

حرف الشین

بر بندهٔ روسیاه یا رب تو ببخش   بر عاجزی بی پناه یا رب تو ببخش
از عفو و عطا ملول هرگز نشوی   من هرچه کنم گناه یا رب تو ببخش

گویم سخنی تو را از الهام سروش   دریاب بهوش و دار چون حلقه بگوش
دست همه کس بوجه تعظیم بگیر   عیب همه کس بچشم توحید بپوش

باهم قلندران وارسته ز خویش   بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش
جوئی چو نشان ما بملک و ملکوت   گردید نشان به بی نشانی درویش

ایضاً

جز پوست خود صفی بتن جامه مپوش   واندر طلب روزی معشوم مکوش
جز بر سر سفره توکل منشین
می جز ز کدوی حسبی الله منوش
در خانه و شهر و خلوت و انجمنش   میجویم و نیست در میان جز سخنش
هر جا سخنی است میدهم دل که مگر
پی از سخنی برم بسر دهنش

حرف الصاد

شیئی بنظر نامدت تا ناقص   جان تو نگشته از نعش خالص
اشیا همه را بچشم توحید ببین   پس باش ز ارباب بصیرت شاخص

حرف الضاد

ای ذات تو بر جمیع ذرات مفیض
ظل کرمت کشیده بر اوج و حضیض
دانست کسی که کار ساز همه کیست
کو با تو کرد کار خود را تفویض

حرف الطاء

یارب من اگرچه رفت عمرم بغلط
پاداش غلط هم ارچه قهر است و سخط
دانی تو ولیک ما تمام محبت
آن کن که همان بنده پرستت فقط

ایضاً

گر راه روی تجاوز از حد صراط
حاشا که بتفریط کنی یا افراط
توحید رهست و شرک غفات طریق
ره صاف شد از اضافات شد اسقاط

حرف الظاء

لفظی که نباشد آگه از وی لافظ
بود آنکه نعیقه یافت بهم واعظ
میدانست معنی از حدیثی محفوظ
به زانکه بود برین حسیبرها حافظ

ای کون

ای کون و مکان زخوان جودت محظوظ
در ظل عنایت تو اشیا محفوظ

با عین تو کی بود عیانی معلوم . با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف العین

گر پیری و میرزاست اقلیم وسیع ور صاحب کشتی و اورنگ رفیع
از زان بتو باد هرچه داری که صفی بی این همه در دو کون شاهست و شجیع

ایضاً

گر حق طلبی بحق خود شو فارغ حق همه کس زحق رسد پیاپی
از حق خود ار بیا و خواهی ند همند پیمانه بود دست عطای صانع

حرف الغین

باشد کرتا از وجود درویش سراغ آن هست که نیستش زکونین فراغ
در شهر فناست مجمع اهل فنا زان جمع بود صفی علی چشم و چراغ

اہدا۔

ترک عجم کن که آن زد صباغ بر پرده و خلق را بخود داد سراغ

پرکی خویش یعنی از این همه رنگ

بنمود چو آب از رخ لاله بباغ

حرف الفاء

صوفی نشود کسی بپوشیدن صوف باید دلی مجرد از نقش و حروف

ترک دو جهان نکرده صوفی نشوی بل با هستی بوصف هستی موصوف

ایضاً

ای جز و کل و دین شهنشاه نجف ای رشتهٔ آفرینشت بجمله کنف

جز مهر تو در جهان نبی گشت و نیافت چیزی که صفی با و کند کسب شرف

حرف القاف

دیدیم در این جهان بچشم تحقیق همراه بلندا ست و آلش توفیق

بی فلک و لامش ز طوفان هلاک زهی دشوی چنانکه گشته غریق

بار ثانی

ایضاً

تا بر نکنی باصطفای دل و دلق　　قلاب علاقه و امید از خود و خلق

ور حلقهٔ ناکس بنکامی کردن　　گر قصر خوریم طعمه بی منت حلق

حرف الکاف

گر مردی و نیست پای اکرامت لنگ　　بر جام کسی مزن بناکامی سنگ

مردی کرم است و مردمی ستاره　　در مردی و مردمی مکن هیچ درنگ

ایضاً

ای تعبیه از نیم خلقان همه پاک　　ذات تو منزه از عقول و ادراک

ما را تو ز خاک آفریدی و بتو　　دانائی ماست چون توانائی خاک

ای آنکه توئی منزه از شبه و شریک　　مملوک تو باشد آنچه هست از بد و نیک

نزدیک تری تو چونکه از من بر من　　هم با مرا از خود بخود کن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه توئی بذات خود عین کمال
بر خلق رسد ز خوان جود تو نوال

پوشی تو معایبم چه حاجت بکمال
دانی تو حوائجم چه باعث بسوال

گر طالب ره شدی ز مردان سبل
چون راهروی گذشته از جزو و ز کل

کن مغز خرد معطر از طیب رسل
در بزم صفی که او کلا بیت ز گل

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
بر معرفت عقول و افهام علیل

عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت
عارف بتو ورنه کی شود عقل کلیل

حرف المیم

یارب بتو عرض ناتوانی چه کنم
اظهار حوائج نهانی چه کنم

از حاجت مور و مار آگاه توئی
من عرض حوائجی که دانی چه کنم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق مالک دین　　نور دل عارفان مه ملک یقین

گامی که زدیم بر تولای تو بود　　در مسلک ثابت حاصل شعر همین

حرف الواو

ای آنکه تو خالقی و ما بنده تو　　هر بنده خطا بود برازنده تو

از خاک بجز گناه زیبنده نبود　　با خاک کن آنچه هست زیبنده تو

ایضاً

با نیک و بد زمانه نزدیک مشو　　نیکی کن و در پی بد و نیک مشو

در بستر جود زیرکان بس گشتند　　سر رشته نیافت کس تو باریک مشو

ایضاً

دام است جهان صفی پی دانه مرو　　قانع بنشین و خانه بر خانه مرو

رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق　　در خلق که عاجزند دیوانه مرو

حرف الهاء

حرف الهاء

عالم بمثال چون سراب است همه — یا همچو کفی بر روی آب است همه
چون نیک نظر کنی بماهیت کیف — بینی که جهان خیال و خواب است همه

حرف الیاء

ای آنکه تو واقفی ز احوال صفی — تبدیل نما بخیر اعمال صفی
بدپیشه بنده است و عفو آیت حق — کن عفو و یکی مپرس ز افعال صفی

ایضاً

گر بگذری ای صفی ز هر دلخواهی — بر دوست زنی روی تو از هر راهی
مقصود تو جز تو نیست چون رفته بسی — خود معنی لا اله الا اللهی

ایضاً

گر جز بخدای حاجت خویش بری — میدار یقین که پرده خویش دری
داری چه طمع ز طبع زنبور که زد — بیخوش طلب مکرده صد نیش خوری

حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ور بر در خلق بری رانده شوی

در کار خود از تو خلق درمانده ترند

درمانده شوی اگر بدرمانده شوی

ای آنکه بروز محشرم یار توئی ‌ بر اینهمه نقص و عیب ستار توئی

گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه

امید بر آن بود که غفار توئی

ای آنکه عیان کننده روز و شبی ‌ غرقست بنعمت تو هر خلق و لبی

نیکو کنی ار معاش من بی سببی

نبود ز توانائی وجودت عجبی

ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی ‌ جز جود و کرم بخلق عالم نکنی

هرچند که صرف شد بعصیان نعمت ‌ امید که آنچه داده کم نکنی

ایضاً

ای نام

ای آنکه بیکتائی خود یکتائی   برهستی ذات خویش بی همتائی

درپیش تو عرض حال کردن غلط است

خود حاضر و خود خبیر و خود بینائی

روزیکه بود ساغر و صهبائی   تا کی غبنی خمی می مینائی

همو صفی فتاده سرمست و خراب   در کنج خرابات با شیدائی

ای آنکه بذات خویش فرد واحدی   بر حال صفی به نیکوئی کن مددی

پاداش بدی کسی نیکی ندهد   جز تو که خدا و خالق نیک و بدی

ای آنکه فروزنده خورشید و مهی

بر هستی ذات خود بوحدت گواهی

کن سوی صفی بچشم رحمت نگهی   کو راست امید عفو از هر گنهی

تمام شد کتاب مستطاب مرزبان اسکی بیدبر آب در آخر ماه ائل

خلیفه عبدالغفار الحسنی التویسرکانی وار آنجا که هر کس در خور

استطاعت و قدرتش در اجرای صالحات ابدی وارد و همت

اقدار این چهعدد را در میدان مقصود مجال رفتار بود بضاعت

مزجاة خود را مقتضی تحریر این کتاب مستطاب با وجه همین حضره

باعث کردیدم ولی جای هزار بار اسف و افسوس است

که آلودگی زیاد و اشتغالات فوق العاده و بعضی عایقات

خارجه نهرت و فرصت نداد که در اکمال این یک فقره هم مجهودات

خود را مجری و مکنونات خاطر را در مراعات وجوه محسنات خطی

و حفظ قانون نویسندگی ظاهر و هویدا سازد لاجرم بمفاد

ما لا یدرک کله لا یترک کله باز هم از اتمام این کتاب انبساطی دارم امید و آرزم

در یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره و بمعامله فضیلت آئینه مسبب فوز و فلاح

بسم اللہ تعالی شانہ

یا الٰہ الوری و من ہو ہو موحد لا الٰہ الا ہو نعت شموس ہویتہ
و عز سلطان لاہوتیتہ تبارک اللہ عن ان تعقل بدرکہ و لا تصورہ
الاوہام و الفکر و الصلوٰۃ و السلام علی نبیہ الذی ارسلہ
بالہدی و دین الحق لیظہرہ علی الدین کلہ صاحب الجود و عین الشاہد
و المشہود اب الاکوان بفاعلیتہ و ام الامکان بقابلیتہ
محتد الستۃ و السبعین رحمۃ للعالمین محمد المصطفی صلی اللہ
علیہ و علی عبادہ الذین اصطفی خصوصا علی سر الاسرار
و مشرق الانوار صورۃ الانانیۃ الالٰہیۃ مادۃ العلوم
الغیر المتناہیۃ بسملۃ کتاب الموجود فاتحۃ مصحف الوجود
حقیقۃ النقطۃ البائیۃ المتحقق بالمراتب الانسانیۃ امام الائمۃ
مولانا و مولی الکونین امیر المومنین علی بن ابی طالب

بجبر

ومنه الاتفاق التوفیق

علیه وعلی احد عشر من اولاده الصلوة والسلام شعر

الله اکرمهم بنصر نبیه — وبهم اقام دعائم الاسلام

وبهم اعز نبیه وکفی به — واعزهم بالنصر والاکرام

ویزورهم جبریل فی ابیاتهم — بفرائض الاسلام والاحکام

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است

الهی بمحمد و آل محمد ببخشای و در رحمت بروی ما بگشای و بعد

چون این قبا های گران در بار شهریار گردون مدار سپهر اقتدار

سلطان السلاطین و خاقان الخواقین غوث الوری

غیث الندی لیث الوغی ظل الله علی رؤس سکان الثری

اغر الملوک ذاتاً و اکرمهم — عدلاً و اقدمهم عزاً و سلطاناً

ابهی السلاطین اسماً و ارفعهم — شاناً و اعظمهم جوداً و احساناً

السلطان ناصر الدین شاه قاجار

ابو المظفر و المنصور مالک رقاب ملوک العصر

هم از آغاز شباب در مکتب خاندان فقر نوائی

احب الصالحین و لست منهم لعل الله یرزقنی صلاحا میزد

و در تتبع صحائف معارف بحکم کل معنی لطیف احتسی قدحا

و کل ناطقة فی الکون تطربنی مسیرها من الحمد نائما

عرفان الحق در ترجمه اسرار عرفاء و فذلکه افکار حکماء

بل کاشف حقایق تنزیل و شارح دقایق تأویلات

اشم منه نسیما لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیه اردانا مرجوع

خاص و عام و مقبول ائمه انام و مطابق مذاق کشف و اشراق و محیر مقام

اخلاق آمد الحق قدوه اهل ایقان و اسوه سلاطین زمان القطب الاجل

الکامل المکمل لا زال صفیا نقیا در ایراد الفاظ و ایضاح معانی و تبیان

ادام الله فیضه و لطفه بالخلق الفقرا

حکمت اجلی بر سینا مظهر الله لذا التجا بر کهف الله و شغلی با لحبیب لعلک وجه
احقت الی من شغلی بجالی در طبع این جریدۀ عزیزه نظر بعموم
فایده آن اهتمام مظهر از رحمی انفاس اخوان الصفا مدد اتمام
یافته برای تاریخ تالیف و طبع آن این رباعی منظوم گشت

اتمام پذیرفت چو عرفان الحق … در معرفت حق و ولی مطلق
تاریخش سال از عقب پرسیدم … دیوان حقایق است عرفان الحق ١٢٩٧

ولعمری انه کتاب مرقوم یسقی الطالبین من رحیق مختوم
والله الموفق والمعین فی حصول العلم والوصول الی المعلوم
و به الاستعانة و علیه التکلان قد تم فی الیوم الثانی
من شهر رجب المرجب سنة سبع و تسعین و مائتین بعد
الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها الاف التحیة والثناء

صفی علی بن محمد [illegible]